

شام قاریک

صبح روشن



آر، محمد ابراهیم خان عالمشاهی

شام تاریک صبح روشن

اثر محمد ابراهیم خان عالمشاہی

کتابفروشی خاور
ہونیورسٹی ٹاؤن شاہین ٹاؤن
ہریب آباد روڈ پشاور
تلفون ۷۷۴۵۷

یاد داشت :

این اثر بدون تصرف مطابق چاپ اول (چاپ سال ۱۳۱۷) تجدید چاپ گردیده است .

(اداره)



نام کتاب : شام تاریک صبح روشن
نویسنده : م . ابراهیم خان عالمشاهی

سال : ۱۳۶۷

شماره : ۲۱۷

تیراژ : ۲۰۰۰

محل چاپ : مطبعه دولتی



بسم الله الرحمن الرحيم

همه میدانند (غز نی) يك محلی است دارای عظمت و شهرت تاریخی. تاریخی نوشته نشد جز اینکه شوکت (غز نی) را اعتراف و عظمت (غز نی) را احترام نمود.

این مرزو بوم هزار اسرار امروز هم به همان نام تاریخی خویش اسم برد ه شده و حیات بسر می برد. وضعیت حسنی آن عبارت است از يك شهر كوچك که دریکی از زوایای شهر قدیم موجود است.

سایر حصص این ولایت دارای قلعه جات و اهالی ده نشین و کهنسار پر از گل بود در دامنه کهنسار آن یورت و آرا مگاه مردمان مالدار

و قبایل خوش نشین است. (عبدالله) که يك سرگذشت مملو از سرگردان دارد نی دارد دریکی از دهات آن کودکی است در حدود ۵-۶ ساله و مقارن است با ۱۲۹۴ شمسی و او يك مادر و يك خواهر دارد.

خواهر او (حورا) و دوسال از (عبدالله) کوچکتر است پدرش در دورهای جوانی و عصر فعالیت خویش یکی از خوانین محلی وعده سوار هم به قانون آن دوره داشته معاش هم از طرف حکومت به او داده میشد لیکن طرز زندگی او مانع از این بوده است که بتواند از عواید خود چیزی برای آینده (عبدالله) و (حورا) اندوخته کند و لی اگر پدر (عبدالله) فوت کرد و اگر چیزی از او باقی نماند یک مادر فعال و کار دانا و باهوش برای (عبدالله) و (حورا) گذاشت . (عبدالله) هر قدر بزرگ تر میشد قیافه او جاذب تر و سیمای او یک فکر بلند و نیروی دماغی را وعده میداد .

اثاثیه خانه و البسه که از متروکات پدر (عبدالله) بود تدریجاً تمام شده و به قیمت های نازل از دست رفته یا به عبارت دیگر فدای ایام بینوائی آنها شده است .

مادر (عبدالله) حاضر است همه مشقات و بدبختی و زحمت را به نفس خود راه دهد اما رضایت نمی دهد (عبدالله) و (حورا) شبی گرسنه بخوابند یا همان جا ماههای معمولی ده نشینان در برایشان مندرس باشد .

اینگونه مصیبت ها و پریشانی روزگار که با این سه نفر روبرو و دست به گریبان شده بود در نزد مادر (عبدالله) در طول مدت های مدیدی دارای آنقدر اهمیت نبود که یک فکر دیگری مادر را تحت تاثیر خود قرار داده و او قاطعی که (عبدالله) و (حورا) از نزد او دور می شدند بصورت یک هیولای مدهش و شبیه هولناک درمخیله او عرض وجود مینمود و او را از حال طبیعی منحرف و به گردابهای خیال سرازیر میکرد .

چون یکی از آن دو فرزندش وارد میشد ناگهان مادر قیافه طبیعی بخود گرفته و به نوازش و دلنوازیهای معمولی آغاز مینمود .

تمام کوشش و مصروفیت های مادر يك طرف و توجه او به تعلیم و تربیه اطفال يكطرف در اینچند ده يك مكتب ابتدايی (به طرز ملی همان عصر) موجود است. مادر (عبدالله) فرزند خود را داخل مكتب کرده و روزها درس میخواندگو یا مادر (عبدالله) با دیده عقل میدید که روزی با ید (عبدالله) درجا معه اعمار حیات کند و او حق زندگانی دارد اگر دارای معلومات نباشد مرد به بشمار میرود و مرده نمیتواند زندگانی نماید.

هر چند (حورا) به عادت همه دخترها تملق و دلفریبی را بخوبی بلد بود و در نزد مادر شیرین زبانی میکرد همان قدر (عبدالله) بيك سكوت طبیعی محتاط و کم حرف بود. از آنکه بواسطه گاهی نداشتن لباس خوب. طعام مطبوع یا دیر رسیدن غذا ابداً متاثر نمیشد و يك خوشسردی از قیافه و وجنات او پیدا بود فهمیده می شد که در نهاد او يك مناعت و تکرار جمند نهفته است که به همین جهت مادر این کیفیت را از نظر دور نمی کرد.

سکوت مناعت او را از دلفریبی و شیرین زبانی (حورا) بیشتر اهمیت داده و طرف توجه قرار میداد یا به عبارت دیگر از متانت و کم حرفی (عبدالله) هزارها حرف می فهمید و به هزارها حرف و نغمه سرایی های (حورا) هیچ نمی دید.

— «مادر چه میکرد؟» —

از اول صبح کودکان خود را که تازه از آغوش خواب حرکت کرده اند تنظیم نموده خوراك مختصری که مرسوم دهات آنجاست به آنها داده و به هزارها سوالات شیرین و مشوش و پراگنده کودکان نازنین خود جواب گفته آهسته آهسته موقع میرسید کتا بهای شانرا مرتب کرده برای تعلیم می فرستاد و تا آخرین نقطه نظر که قامت آنها دیده میشد در عقب ایستاده و نگاه میکرد چون سواد

آنها غایب میشدند مرا جعت نمود . به شغل دیگر شروع میگردد ،
شغل دیگری این خانم چه بود ؟

مادر شغلی جز این نداشت که بتواند کاری کند و از حق الزحمه خود
حداقل مصارف کودکانش قشنگ خود را آ ماده نماید ، برای این
منظور کاری را که از اول صبح آغاز مینمود ، دوختن البسه زنانه
و بعضی دریشی های بود که مرسوم مردمان دهاتی است و او در این فن
یک سلیقه مخصوص داشت و به همین وسیله ایام سیه روزی و
یتیم داری خود را تقریباً یک درجه تکمیل رسانیده بود چنانچه اگر
دقت میشد معلوم بود که انگشتان او دارای یک درشتی و خراشیده گی
است .

همانطوریکه علی العموم چین های صورت از قطرات سوزنده
دایمی اشک و خمیده گی قامت از بارهای سنگین غم حکایت میکند
انگشتان این خانم نیز خطوطی داشت که دور و بیچاره گی او را
کاملاً نشان میداد . در عین حال هر چند گرفتاریها ، مصیبت ها ،
پریشانی ها و مسوولیت های وجدانی و اخلاقی او مهم تر میشد
چون خود را چاره منحصر بفرد میدید به همان مقدار علو همت -
و نیرو دماغی او محکم تر آ ماده تر می گردید . همه نیرنگهای زندگی
را در قبال صبر ، عزم و اراده خود مغلوب و منکوب نموده حاضر
نمی شد خود ش مغلوب و مرعوب تصور شد . عوا مل بد بختی او
جری و دلیر تر شود .

چون قدری از ظهر میگذشت کودکانش او از مکتب عودت کرده
مقارن بانگهای مادر بدر منزل چون ستاره های معصومی طالع
می شدند . اگر بصورت مادر می خندیدند و اگر کلمات مسرت
آمیز می گفتند مانع از این نبود که خسته گی راه و برآشفته گی چهره

بالا خر ه قطرات مروان يد مدش عرق اؤ صورت آن دو فر شسته
عفت ديد ه نشود .

- «تيرگي شب» -

مادر در رفع خستگي و دلجوئي آنها مصروف شده و آخر ين
اشعه آفتاب را مشايعت كسوده آنكاه زنده گاني در تاريخي را آغاز
مينمود .

مختصر غذاي با كود كان خودخورد ه آنها بخواب مي رفتند
پنجه هو لئاك شب و همان افكار مشوش گريبان او را ميگرفت .

راستي شب براي متمولين چقدر ساعات آرام و دلکش است و براي
بدبختان وسيله روز گاران تا چه درجه مدش و هولناك . تانيسم
شب مادر با آن خيالات يا غريبت و هم مجادله داشت تا عاقبت سر
تسليم راپهلوي اطفال خود گذارده و بخواب ميرفت .

- «افكار مشوش» -

هر قدر سنين عمر (عبدالله) زياد تر ميشد برخلاف يك فكر خسته -
كننده در متفكره مادر قسويتر ميشد آن افكار روح كش و دل شكن چه
بود ؟

(عزيزه) دوشيزه ايست كه دوسال از (عبدالله) كو چكتر است
و پدر و مادري دارد كه نسبتاً در بين مردمان دهنشين ثروتمند و
مالك يك قلعه پرايب و زميني هستند . چون قرابتي با پدر (عبدالله)
داشتند (عزيزه) را از طفوليست به نام (عبدالله) نامزاد كرده اند .
طبق عادات مردم چون دختری نامزدپسري شده به هيچ صورت قابل
صرف نظر كردن نيست .

اين هنگام در حدود چارده سال از عمرش گذشته و نامزد او يك
دختر قشنگ و محسنات زيادي خداوند به خلق و خلقت او اعطا
فرموده در بجهوه جواني است . مادرش از چند مدت بدين طرف

تاگید دارد که باید مراسم معموله را اجرا کنید و نیز باید بفکر
عروسی باشید.

این مساله مادر (عبدالله) را تهدید و افکار او را پریشان
میکرد زیرا از يك طرف وظیفه شریعی و جدانی و رسوم ننگ
و عار معموله مردم خود او را مجبور به اقدام مینمود و از طرف دیگر
تعقیب و سرزنش مادر (عزیزه) که در نهاد زنهای تاثير مخصوصی
دارد. با این کیفیت چیزی اندوخته نداشت و از تمام لوازم ظاهری
دستش تهي بود. و این وضعیت برای يك نفر آنهم زنی که سال
هاست دو نفر کودک را ز دانه خود را متکفل بوده خالی از رنج و صعوبت
نبوده اندوه دردناکی در خاطره اش ایجاد میکرد.

- «نسیم شاد مانی» -

روزی همان هنگامیکه آخرین روشنی آفتاب در دامن رودخانه منوری
پهن بود (عبدالله) و (حورا) زیر درختی جوزی بروی يك قطعه
چمن کنار جوی نشسته و با نظره های معصومانه به صفحه زیبای
جویبار و منظره رسام حقیقی می دیدند.

همه کس از این گونه مناظر دلکش و سیمای ربیعی شگفته می-
گردد ولی کودک کانرا با این گونه مناظر يك وحدت و موافقت
طبیعی است. ناگهان از طرف بیشه که در نزدیک آنها بود این بیشه
از درخت آلوچه تشکیل شده. اطراف آنرا درختهای مرتفع
چنار احاطه کرده آشپانه بلبل و پناهگاه افسرده دلانه شمار
میرفت صدای فوق العاده متین و درلفاف حیا مستور و لرزان
شنیده می شد که غالباً این گونه آواز در وقتی از حنجره خارج می-
شود که با يك خوف و هراسی مهمی به شخصی عارض شود که در عین
حاله میخواهد استمداد کند بیم آنست که در خطر بیفتد و یا در مو-
قعیکه شرم و حیا شخص رازیر تاثیر بگیرد و در عین حال از آواز
کردن جانب کسی بواسطه عامل قویتری مجبور باشد.

در بین چنین آوازی کلمه ای که شنید ه شد (حورا) بود که فوراً خاموش شد . (عبدالله) و (حورا) هر دو به هر طرف متوجه شد ه چون غذای که در سبزه زاری آرمیده با شد و تصور صیادی نموده به هر طرف نظر های دقیقی بیفکند اطراف خود را تجسس نمود ه سپس يك سكوت بر آنها مستولی گشت و با گوش منتظر شنیدن اثر آواز شدند. هر قدر توقف کردند نه کسی را دیدند و نه آوازی را شنیدند . یکی تصدیق آواز دیگری تردید کرد ه به مصروفیت و لطائف طبیعیه خود ادا مه دادند.

(حورا) حرکت کرد ه کنار چشمه رفت و قدری آب بادستان نازنین خود نوشید چون برگشت نزد يك (عبدالله) رسید ه ایستاد خواست بنشیند چشمش بی اختیار جانب بیشه متوجه شد در همین لحظه يك پنجه قشنگی از بین درختان او را اشارت کرد اول (حورا) مضطرب شد ه خواست فریاد کند (عبدالله) این کیست ؟

که در تعقیب دست سری نمایان شد (حورا) شناخت که (عزیزه) نامزد (عبدالله) است. به سکوت خود دوام داده آهسته آهسته بدون آنکه حرکتی کند که از آن (عبدالله) توجه مخصوصی او را جانب بیشه بفهمد روانه شد چون نزدیک بیشه رسید روی خود را برگرداندانید ه گفت : (عبدالله) من چند دانه آلوچه چیده بر میگردم . آنگاه داخل بیشه شد .

(عزیزه) که قطرات عرق یادفتر های حیا از چهره اش مشاهده میشد صورتش گلگون شد . باتبسم شیرینی که مخصوص خوبان است (حورا) را استقبال کرد ه سلام داد (حورا) پیشرفته دست او را بوسیده گفت (عزیزه) ببخشید که من اول آواز ترا تشخیص ندادم (عزیزه) : اینقدر این آواز برای من مشکل بود که گویا با حیات من پنجه میداد . از وقتی که شما این جا نشستید من از کنار چمن دیدم و از راه دیگر خود را تا اینجا نزدیک کردم و تا حالا هر قدر تصمیم می

گر فتم صدا کنم نمی دانم چه چیز گلویم را گرفته فشا ر می‌داد و
منصرف می شدم عاقبت دیدم و قوت دارد میگذرد و چیزی را که
چند روز است در خاطر می پرورانم بشما بگویم بهتر از این موقع
بدستم نمی افتد .

ناچار آنقدر توانستم که بگویم (حورا) و فوراً خفه شدم . البته
میدانید ما درم هیچوقت اجازت نمی دهم که من به ده شما بیایم و
نمی توانستم مقصود خود را توسط کسی بشما پیغام دهم زیرا میدانید
که آنگاه گویش بگویش منتشر می شود و میگویند این دختر چقدر بی
حیا است که برخلاف میل مادر و پدر خود رفتار میکند . خالصه آنکه
پدر و مادر من غیر از من فرزندی ندارند و مرا نهایت دوست دارند .
(حوراجان) من از زندگی شما خوب باخبرم و می دانم شبها و روزها
ممکن است ناخن خشکی در خانه شما پیدا نشود . پدر و مادر من چون
میخواهند که مرا به پسری عمومی دیوانه ام بدهند در صدد بهانه
گیری هستند . چند روز پیش تر مادر من توسط زنی بمادر شما
پیغام داد که یا مراسم معموله را اجرا کنید یا دست از دخترم بردارید .
من میدانم مادر من در اثر این پیغام شوم چه اندازه پریشان شده
اینکه (حوراجان) من بشما میگویم بمادر من سلام منرا برسان و بگو
که اجرای مراسم که عبارت از فرستادن بعضی چیزها و شیرینی
در هر عید است لازم نیست البته برای من می فرستید من نمی خواهم
و هیچ انتظار ندارم از این جهت مادر بیچاره که هزارها مصیبت
دیگر دارد اندک تشویشی نداشته باشد ولی... چون کلام (عزیزه)
به اینجا رسید یک مرتبه گفت خدا حافظ .

ورو برگردانید به شتاب خود را در بین درختان زده از نظر غایب
شد . (حورا) تارفته بداند سبب چه شد و چرا (عزیزه) کلام خود را
تمام نکرد صدای (عبدالله) را شنید (حوراجان) چه میکنی؟
بیابرویم ما در مادر انتظار است .

آفتاب غروب میکند (حورا) تبسم نمود و روانه شد . (عبدالله)
سوال نکرد این دختر کی بود و باتو چه میگفت ؟

- «اندوخته مادر» -

آیا مادر (عبدالله) با این همه تأثرات چیزی اندوخته کرده بود ؟
با تخصصی که زنها درین فن دارند خاصه زنها ئی که صغیر
پرورش میدهند و اگر علاوه کنیم بعضی آرزوهای دیگر مثل مادر
(عبدالله) نیز بر افکار آنها حکومت کند شك نیست که بتواند چیزی
ذخیره نمایند .

مادر (عبدالله) در طول مدت سیه روزی و یتیم داری که شایده در
حدودی ده سال دوام کرده بود مقدار ی پول از حاصلات انگلستان
و بیدار خوابی شبها و بالاخره آبله دست و اشک های چشم ذخیره کرده
بود که برای عروسی (عبدالله) مصرف کند این مقدار پول در حدود
پنجصد روپیه میرسید که خدا قل مصرف عروسی که درین ایا م در
بین پست ترین مردمان ده معمول است شایده بشمار نیمیرفت خاصه
چهارت مختلفه و سخت گیریها ئی که از طرف مادر (عزیزه) متصور
بلکه یقین بود مانع میگردید که در این زمینه قناعت حاصل شود
زیرا برای آنها لااقل پنج هزار روپیه لازم بود .

از این سبب افکار مشوش هر شب او را بنا کامی مواجه میکرد
و هیچگاه دست از او بر نمی داشت .

- «پیغام» -

(عبدالله) اگر تا سن (۱۴) و (۱۵) باین موضوع توجهی نداشت و به
دروس خود مشغول بود از این سال که سنین عمر او پابه (۱۶)
گذاشته چشم و گوش او بشنیدن این گونه نغمات که گاهی در نزد او
بین (حورا) و مادرش بطور مجمل و مبهم صحبت میشد متوجه میگردید
ولی عزم بلند و افکار منیع او مانع بود که با حیا ی مخصوص بخود

وارد صحنه مذاکره و چون و چراى مادر و خواهر شده در تهیه چاره اراده خویش را بکار اندازد .

روزى مادر گفت (حورا جان) مقصود (عزیزه) از کلمه (ولى) که بواسطه دیدن (عبدالله جان) ناقص گذاشته و چیز دیگر نگفت چه بود ؟

ممکن است تعقیب کرده بفهمی چه میخواسته بگوید ؟

(حورا) . البته مرا قبت کرده ممکن است بدانم .
چند روز گذشت (حورا) غالباً ظرف عصر کنار چشمه سارها میرفت و او در همان حدودى که (عزیزه) رادیده بود مترصد و منتظر میشد و لى او رانمیدید .

روزى که باین خیال در آنجا رفته بود ناگهان دید (عزیزه) و مادرش هر دو از کنار چشمه بروى چمن خارج شده چون چشم مادر (عزیزه) به (حورا) افتاد جانب او روان شده نزد يك شده احوال او را برسم خودشان پرسید آنگاه درروى همان فرزش زمردى نشستند مادر (عزیزه) : - (حورا) من میخواستم مادر ت را ببینم و چند کلمه با و بگویم خوب شد ترا دیدم حرفهای مرا به مادر ت بگو دست از دخترم بردار نه من و نه پدرش و نه خود (عزیزه) با این وصلت راضى هستیم و شما هم نمى توانید از عهد مصارف عروسى بر آئید البته میدانید دختر من هم دلى دارد امثال او که نا مزد دارند در هر عید چندین دست لباس و شیرینی و انگشتر طلا مى فرستند . در موقع هر قسم میوه یادآورى میکنند از طرف شما هیچيك از این مراسم عملى نمیشود . دخترم از غصه سل شد هر روز لاغر تر میشود حقیقت اینست که من دخترم رانمیدم همیعنى به آتش نمى اندازم و این کار ممکن نیست همیشه گفته ام حالا هم میگویم همه حرفهای مرا بمادر ت بگو و اگر میخواهد این کار بشود باید کم از کم پنج هزار روپیه داشته باشيد و همین روزها هم اقدام کنید ! دارید ؟ اگر دارید

بسم الله والا جواب مرا بد هید شما آنظر ف جوی ما این طرف جوی که کار خود را بدانیم برای (عبدالله) زن بسیار است اگر پول ند ارد جمال و کمال (عبدالله) قابل انکار نیست. هستند مردما نیکه آنها هم پریشان هستند چیزی ندار ند و به ز ند گی (عبدالله) قانع می شو ند ولی ما نمیتوانیم و شما هم نمی توانید ، فهمیدی ؟

از ابتدای این کلمات (عزیزه) چون مار بخویش می پیچید و رنگش گلگون میشد اگر هیچ کار نمیتوانست و اگر هیچ چیز نمی گفت اما نمیتوانست از هجوم اندوه و غم در قلب خود جلو گیری نماید در همه این دقایق لبهای چون گل خود را با دندان می گزید و در تمام این وضعیت فقط چشم هایش از کنار مادرش جانب (حورا) دوخته بود گویا با حلقه های چشم خود حرف های را که در سایه درخت آلوچه گفته بود پی در پی تذکر می داد و یاد آوری مینمود .

(حورا) چون همه حرفهای مادر (عزیزه) را شنید چشمهای پر از حیا ی خود را که در این موقع نماینده يك جهان تآثر و حسرت و بیچاره گی بود و به مانند نظرهای مسکینان از بدبختی و مغلوبیت او تر جمانی میکرد جانب مادر (عزیزه) بلند نمود و گفت :

بلی هر چه گفتید فهمیدم و به مادرم خواهم گفت ولی من بشما جوابی دارم اجازه می خواهم بگویم بگوئید ! هر چه میخواهید بگوئید ! (حورا) : البته (عزیزه) امروز زنا مزد (عبدالله) است و (عبدالله) نمیتواند از او صرف نظر کند و این مطلب بمادرم ربطی ندارد اما راجع به مراسم عروسی البته شما از زنده گانی ما با خبر اید که قادر به اجرای مراسم نبوده ایم پریشانی و سیه روزی يك امریست که منحصر بما نیست خیلی از مردمان هستند که اندوخته ندارند ولی از ناموس خود دست نمی کشند .

راجع به عروسی هم مادرم د رخیالش است و هیچ وقت از این فکر غافل نیست انشا الله موقع آن می رسد .

مادر (عزیزه) بر آشفت و با قیافه جدی تر گفت :

دختر ! (عزیزه) زن (عبدالله) است ؟ دختر م زن (عبدالله) نیست که صرف نظر بکند یا نکند دلم نمی خواهد دختر م را در آتش بیندازم اگر می توانید رسبو م را اجرا کنید خوب هوایا دختر م را نمی دهم بمادرت بگو فهمیدی یانه این را گفت و از جای خود حرکت کرده روانه شد . بلافاصله چشمان (عزیزه) و (حورا) بیک دیگر دوخته شده و با نگاه های گیرنده و پراسرار ی به همدیگر دیدند که هزارها رموز حسرت و تأثر و وفا داری و پایه داری را حکایت میکرد آنگاه از همدیگر جدا شدند .

- «نغمه محبت» -

(حورا) به منزل بر گشت در این گوشه قلعه چیزی را که پدر (عبدالله) از خود بیادگار گذاشته بود منزل ی بود که دو سمت آن عمارت نسبتاً قشنگ و باغچه گلی که در این موقع اثری از گل نبود در بین آن دیده میشد و چند درختی هم در بین آن به ثمر رسیده و در روزهای گرم (حورا) و مادرش در سایه نعمت آنها به خیاطی مشغول می شدند (حورا) از راه پله بالا شده داخل سالون بزرگ شده و هر طرف مادرش را توجه کردند آنگاه به درب اتاق کوچکی که (عبدالله) در آن سکونت داشت متوجه شده چون چند قدم بدر نزدیک شد دید صدای حُرف زدن و یک نغمه بلند است .

یقین کرد مادرش با (عبدالله) صحبت می کند قـدری که به در نزد یک شد دید صدای (عبدالله) است ، اندک مکث کرده گوش داد . کلماتی را شنید که بیشتر برای او دلچسپ و انترستان بود و به شنیدن مائل گشت و در عین آن به شگفت آمد . شگفت او به

موقع بود زیرا تا این تاریخ این گونه کلمات را هیچ گاه از (عبدالله) نه شنیده بودند برای او لیکن مرتبه جملاتی را می شنود که بکلی منافی انتظار است .

(عبدالله) چه میگفت ؟

آنچه که او میگفت بطور مرتب (حورا) آنرا نمیتوانست بشنود از هر جمله چند کلمه بطور مختلف می فهمید و آن کلمات از این قبیل بود :

«عزیزه جان ... این اطاق ... کی نزد من خواهی بود.... هرگز ... می می دانم ... باوفا هستی.....» این قسم کلمات را بایک آهنگ شیرین ادا میکرد و (حورا) می شنید و اذفوق و شوق نمی دانست چه کند بالاخره آهسته بر گشت در این موقع مادرش از دروازه منزل وارد شد . هر دو رفتند به اطاق دیگر که مادرش کار میکرد چون نشستند (حورا) گفت امروز من (عزیزه) را دیدم .

- پرسیدی راستی مقصود (عزیزه) از کلمه (ولی) چه بود ؟

- خیر مادرش هم بود .

- خوب چه گفت آیا با تو صحبتی هم کرد ؟

- بلی بامن زیاد حرف زد .

- چه گفت ؟

(حورا) آنچه مادر (عزیزه) گفته بود و آنچه خود او جواب و سوال کرده بود شرح داد از تمام این حرفها هیچ قسم تغییری به سیمای مادرش ظاهر نشد و سبب آنهم این بود که بقدری افکار مشوش و خاطرات در هم و بر هم او را اذیت کرده و چهره اش را منقبض و گرفته کرده بود که دیگر از هر گونه تأثرات اثری تازه نمیتوانست به سیمای او ظاهر کند .

چیزیکه از تا لمودرد های درونی او ترجمانی میکرد فقط گاه گاهی آه سرد یادود شراره آتش بود که اذدل می کشید و درین گونه

مواقع بی اختیار شعله می زد. پس از قدری تأمل جمله را که ما در (حورا) گفت این بود: (حورا جان) چیزیکه باعث تسلیت من است اینست که با این مشکلات و اخلاق پدر و مادر (عزیزه) (عبدالله) هنوز هیچ فکر نا مزد خود نیست و هنوز احساس ذوق در این خصوص نکرد. حتی در این موضوع کلمه هم از زبانش نمی شنویم (حورا) گفت بلی مادر جان همین طور است اما تا حالا (عبدالله) جان کوچک بود و بیشتر بدست و توسعه معلومات خود متوجه بود ولی حالا قدری بزرگ شده ممکن است او هم بخیال بیفتد.

در هر حال مادر جان با یدیک فکر کنیم تا چاره برای اجرای این کار پیدا شود زیرا اگر امروز پدر و مادر (عزیزه) این مشکلات را پیش پای ما می اندازند آینده (عزیزه) و (عبدالله) در خشان و امید افزا است چه آنکه عزیزه فوق العاده با هو شویك آیت عفت و کمال است زنده گی او با (عبدالله) تلافی همه این مشقات را خواهد کرد اینطور نیست مادر جان؟

— (حورا جان) چه فکری از من و تو که ازدونفر زن بیش نیستیم آیا ممکن است که بتوانیم با این کج منشی آنها و کج روشی روزگار مقابله کنیم؟

— مادر جان (عبدالله) را می فرستیم به شهر غزنی تالباس های بریده از دوخته فرو شها گرفته بیا ورد هر دو نفر می دوزیم حق الزحمه خود را اندوخته کرده عاقبت شاید چیزی بشود اینها افکار و تصوراتی بود که در عالم بینوائی گریبان مادر و دختر را گرفته بود و هیچگاه به یک نتیجه مطمئن و رضایت بخشی منتهی نمی شد.

— «کشف» —

شبیه است و همان ساعا تی است که رؤسائیان بخانه های خود آر می ده و آن همه غوغای روزبه يك سکوت مخصوصی مبدل

میشود. مرغان از نغمه سرایی باز مانده به آشیانه خود غنودند و مورچگان از تگ و پو بازمانده به لانه خود خزیدند. موقع عمل گذشته برای نیکبختان زمانی تفکر و برای بیچارگان موسم تخیل بسر می‌رسد. هر کس صفحات اعمال گذشته و اعمال و خیالات آیند و خود را ورق می‌زند و از نظر میگذراند. (عبدالله) در بین منزل فرشی گسترده و با خود کتاب می‌خواند. خواهر و مادرش در اطاق کار خود مشغول هستند (عبدالله) بر حسب عادتی که از چندی به این طرف مشاهد می‌شود با خود زمزمه‌های خوش آهنگ و نغمه‌های دلربا نمود و اشعاری که از وضعیت روزگار حکایت می‌کند با خود می‌خواند.

پامسی از شب سیه گذشت مادر و خواهر چراغ را خاموش کرده در بستر خواب آرامیدند.

(عبدالله) هنوز بیدار است هر قدر از خواب مادر و خواهرش دیرتر میگذشت نغمه (عبدالله) رو شنتر و سراسرحت لهجه او بیشتر میشد.

رفته رفته این جملات را شروع کرد:

«ای مهتاب من ترا چقدر دوست دارم. چرا؟ ممکن است الان (عزیزه) ام نیز جانب تو ببیند.

ای ستاره گان درخشند شمار ابطه بین من و (عزیزه) هستید آه (عزیزه) چه مشکلاتی روزگار بین من و تو تشکیل داده است. مادر که از (عبدالله) بیشتر گرفتار سودا و خیال بود اگر چه چراغ را خاموش کرده در بستر خواب آرامید ولی بخواب نرفته کاملاً بیدار بود و همه جملات او را شنید بیشتر برغم و اندوه او افزود و تا پامسی از شب بیدار بود و تا صبح با کابوس دست به گریبان گردید.

تا این شب دو چیز باعث تسلیت مادر بود:

یکی آنکه (عبدالله) اظهار علاقه و میل نسبت به این و حلت نکرد و

از طرف (عزیزه) محبت و ضرورت عروسی را حس نکرده بود دیگران مشکلاتی که پدر و مادر (عزیزه) پیش راه او تهیه کرده بودند (عبدالله) آگاه نبود ولی امشب قسمت اول یعنی میل و ذوق (عبدالله) دروصلت برای ما درکشف شد که (عبدالله) با علاقه مفرط و شوق سرشار متوجه (عزیزه) است بطوریکه صرف نظر کردن از آن در حیطه توانائی او ابداع تصور نمی رود. فقط موضوع دوم که بیخبری (عبدالله) از کجروی پدر و مادر (عزیزه) بود باقی ماند و شب با این کیفیت گذشت.

- «روز تاریک» -

هنوز آفتاب همه دره را فرانگر فته اشعه خورشید به قامت درختان لباس زرین پوشانیده هوا در نهایت لطف و زمزمه آب نغمه نسیم شنیده میشود.

(عبدالله) از منزل خارج شده به عادت همیشه خود در حاشیه دلریا و سبزه زار زیبای رود خانه گردش نمود و در متن آب و شلاله های طبیعی می نگرست.

مادر و خواهر به تنظیمات و نظیفات منزل پرداخته چون فارغ شدند از درب منزل پدر و مادر (عزیزه) وارد شدند پس از تعارفات معموله نشستند.

از همان دقیقه که آنها وارد شدند قلب مادر (عبدالله) و (حورا) به طپیدن آغاز کرد. این طپش قلب از این جهت نبود که باد و نفر مخالف و کج سلیقه رو برو شده و چاره در مقابل مقصود آنها ندارند زیرا اگر روزگار کسی را در موفقیت زنده گانی و رسیدن به آرزو ناگام و ناامید می کند به همان درجه يك قوه تحمل و صبر و حوصله نیز در چنین شخصی تریه و ایجاد مینماید. بلکه اضطراب هر دو نفر از این سبب بود که مبادا ((عبدالله)) وارد شود.

وا از مذکرات و قیعانه و بیا ناسات پرده درید . آنها مطلع گردید . و
برای او اندوه و غم تولید گردد .

مادر (عزیزه) : (حورا) چند رو زمیشود توسط تو پیغامی به مادر ت
داده بودم گفتی ؟

چرا تا حال جواب نیاوردی تا تکلیف ما با شما معلوم شود ؟
(حورا) : بلی پیغام شما را گفتم خودش حاضر است شما هم آمده اید
هرچه میخواهید بگوئید و بشنوید .

مادر (عزیزه) با قیافه که دلالت بر کدورت و سردی داشت گفت :
مادر (حورا) حرف هایم را (حورا) به شما گفت ؟
بلی پیغام شما از مدتیست که میرسد .

پس چه جواب دادید ؟ چه میگوئید ؟ آخر هرچه میگوئید
واضح بگوئید بدانیم ما بیشتر از این نمیتوانیم صبر کنیم دخترم بزرگ
شده باید فکر کنیم .

اینطور که نمیشود ما نمیتوانیم به امید يك مسئله مو هو مو و مجمل
تا يك زمان نامعلوم بنشینیم .

هر کاری میکنید بگوئید تا بفهمیم .

مادر (عبدالله) یا همان مجسمه حیرت بعد از اندکی تأمل که عادت
او در صحبت بود و در این گونه مواقع بدبختی طولانی تر میشد با
نگاهی که از آن نا کامی و مغلوبیت واضح بود جانب او دیده گفت :
خواهرم هنوز نه پسر آنقدرها بزرگ است و نه دختر هر دو
تقریباً خورد هستند .

نمیدانم این شتاب و عجله شما چه سبب دارد ؟

البته (عزیزه) عروس من است . من که نمیتوانم از او دست بردارم .
بنا بر این البته به فکر این هستم که چاره ای جهت عروسی آنها را
بسنجم و لی از يك نفر زن که سالها با دو نفر صغیر زندگی کرده اند
چه چیز ممکن بود تا حالا بکنم آنهم بامخارج که شما میخواهید اما

بعد از این (حورا) هم با من گومک میکند از (عبدالله) هم استغاده
میکنم چند و قتی صبر کنید هرچه باید بشود میشود .

چون حرف مادر (عبدالله) که با آهنگ نرم و متین تکلم میکرد
تا این جارسید (عبدالله) از درب منزل وارد شد از ورود (عبدالله) دوفکر
ضد یکدیگر موجود گردید مادر اش با تمام قوه در عین اضطراب مایل
بود سخن قطع شده و از چیزهای دیگر صحبت به میان آید مادر
(عزیزه) و شوهر اش از آمدن (عبدالله) خوشنود شد نه که شاید
به واسطه بعضی حرف ها او را منزجر کرده از تعقیب این کار دل سردو
منصرف نمایند به هر حال تا (عبدالله) وارد شد مادر (عزیزه)
گفت چقدر خوب شد که خود (عبدالله) آمد حالا لا مردی شده
دیگر خورد نیست باید با خود او حرف زد و تکلیف قطعی را معلوم
نمود ، اضافه نمود . بیا (عبدالله) بنشین جواب ما را بده .

(عبدالله) اگر در تمام سنین عمر در نهایت نازد انگی تربیت شده
بود و در این موضوعات یک کلمه از مادر خود نشنیده بود اما
فوق العاده جوان حساس و از موده و منور الفکر بود و او لین مرتبه
است که در این خصوص به صحنه کشیده شده .

چهره اش گلگون شده عرق از صورتش سر از یر گردید خواهی
نخواهی آمد و نشست .

مادر (عزیزه) جملات خود را بالحن شدیدی تجدید کرد و از
(عبدالله) جواب خواست .

ولی (عبدالله) جز سکوت محض کلمه جواب نداد پس از این حرف
ها مادر (عبدالله) گفت : حالا که اینطور است چند روز به ما مهلت
بدهید جواب قطعی بشما خواهیم داد .

خیر نمیشود شما همیشه همینطور گفته اید بگوئید کی جواب
میدهید که اگر تا آن روز جواب ندادید من اختیار دارم دخترم را
به هر کسی که دلم میخواهد نامزد کنم .

در تمام این مدت (عبدالله) چشم به زمین دوخته بود ولی جمله اخیر (عبدالله) را به کلی دریغگون کرد و روز روشن به نظرش شب تاریک شد لیکن متانت و حیا او را در یک لحظه عرق آلود پیچیده بود. مادر (عبدالله) گفت تا دو روز دیگر جواب قطعی به شما نخواهم داد.

پدر (عزیزه) گفت حالا درست شد بر خیز برویم و هر دو حرکت کرده از منزل خارج شدند گو یا با رسیدگی در آن دقیقه ازدو شدن هر سه نفر بر داشته شد.

- «عبدالله حرف میزند» -

شبى که چهره مادر همه افکار صبر گداز و جانسوز او را نماینده گى میکرد برای او لیسن یار (عبدالله) راجع به این موضوع به سخن آمد با آن متانت و سکوت که عادت او بود رو را به مادر کرده گفت : مادر جان همیشه ترا محزونى بینم اگر تو هر چند مرا قس هستی که من نفهم و لى کیفیت و وضعیت روحى شما همه پریشانى شما را برای من ترجمان مى کند. من میدانم در این زمان که من و (حورا) هم بزرگ شده ایم آن مصیبت ها و زحمت های عملى و روحى شما که در دوره صباوت ما بود تخفیف یافته و اکنون تأثیرات تو مولود يك مطلب دیگر است که آنها را زلوازم بزرگى من میدانی میخواهم بگویم مادر جان اگر بواسطه امروصلت و نامزد من این همه فشار فکرى برایت تولید گردیده مادر (عبدالله) همین جا حرف او را قطع کرد و گفت : (عبدالله) جان صبر کن میخواهم بگویم میباید دلت شکسته باشد اگر مادرت زنده بود انشا الله همه کار هایت را درست مى کنم (عبدالله) باز سخن خود را ادامه داده گفت : نه نه مادر جان ! میخواهم بگویم اضطراب و دل شکستگی شما آنقدر ها موقعیت ندارد چه آنکه پدر (عزیزه) نمیتواند مرا مجبور کند که از نامزد مدست بردارم و البته چنین رسمى هم در بین ما مردم نیست که او مرا ملزم نماید که فورى عروسى

کنم . بیشتر از آنچه آن دو نفر بماغفتند سخنی ندارند . اقلا ما می توانیم تا يك سال دیگر اقدام به عروسی نکنیم . درین مدت يك فکری میکنیم شاید بتوانیم وجهی اندوخته کرده برای امر خیر اقدام نمائیم (عبدالله) این جمله را هم اضافه کرد . خدا یا خداوند! چقدر مسأله خویشی درین محیط مشکل است همه اختیارات به دست زنهاست هر چه میخواهند می کنند . امثال ما مردمان مسکین گویا از استفاده کردن يك امر طبیعی محروم هستیم مادر جان همین است که گفتم مغموم بودن چاره نیست باید وارد عمل و فعالیت شد .

(حورا) هم در مدتیکه (عبدالله) حرف میزد بیکار نبود بلکه متوالی با دستمال خود سیلاب اشك را از چشم و صورت خود پاک میکرد .
آنگاه رو به (عبدالله) کرد و گفت : برادر جان میگوئی چه کنیم ؟

(عبدالله) من فردا صبح میروم شهر دور . ابتدائی مکتب را که در این جا موجود بود پاس کرده ام تصدیق دارم میروم بیکی ازدوایر حکومت داخل شده . آنگاه معاش ما ها نه خود را بمادر می دهم تا ذخیره کند خداوند کریم است ممکن است چاره سنجیده شود .

مادرش که تا این وقت تصور نمیکرد بتواند راضی شود (عبدالله) زحمت بکشد و او از زحمت او استفاده کند . آهی کشید ولی اندك تحمل نمود آنگاه گفت : خدای را شکر گذارم که تو از آن اوقاتی که از درب منزل خارج میشدی و من مضطرب میشدم که به جایی نیفتی امروز حاضر به این شده ای که افکار و تشویش مرا تخفیف داده به شهر رفته کار کنی و معاش خود را بمن بدهی و از این به بعد به اقتصادیات ماکم میکنی .

خیلی خوب فردا برو تا ببینم چه میشود .

(حورا) گفت : مادر جان غم مخور من هم بکارهای شما کمک میکنم شاید چیزی ذخیره شود اگر همیشه تنها مادر با خیالات

مشو ش و خاطرات امیدو یاس دست به یخن میخواید امشب سه
نفر تا صبح چه در بیداری و چه در خواب بایک دسته خیالات
پراگنده دست به گریبان بودند .

- «مسافرت» -

شبانگاه که اندوه شکسته دلان و رازهای نهانی بی کسان
را در دل خود می سپرد رخت بر بست صبح عمل رسید .

(عبدالله) بزم رفتن شهر در تهیه شد و مادر و خواهرش در
اطراف او که عامل انجام آرزوهای شان بشمار میرفت چون
پروانه می دویدند و هر یک تکه از لباس های مخصوص او را
که نسبتا پاکیزه تر بود بدست گرفته حاضر می کردند تا آنکه
مسافر خود را مهیا نمود و دقیقه رسید که خدا حافظی می کنند .

خواهرها ساکت است . و این یک امر طبیعی است که چون شخصی
بمسافرت میرود خواهر عموماً ساکت است زیرا احساسات او
در یک مرحله ایست که جز سکوت هیچ چیزی نمیتواند ترجمه نماید
گریه و به سر و صورت زدن نمیتواند به اندازه سکوت از اثرات
درونی یک شخص تر جماعی کند و این سکوت مخصوص خواهرا
است و لی مادر حرف میزند صورتش را می بوسد و از کلماتیکه
زیادتر تکرار می کند این است :

(عبدالله جان) هنوز که تاریک نشده باید اینجا برسی فهمیدی ؟

شهر غزنی تا ده (عبدالله) بیش از هشت میل فاصله ندارد
(عبدالله) چون از منزل خارج شد و پیاده راه می پیمود تا یک میل
مسافت چنان راهی را باید میرفت که از عقب دیده می شد آنگاه وارد
باغستان میگردد تا این دقیقه که از نظر غایب گردید دو نفر زن در
کنار دیوار قلعه ایستاده و بیک نقطه منحصر و هدف آمال خود با
نگاههای لاینقطع می نگرستند نه حرفی میزدند و نه بطرف

دیگر نظر میکردند زیرا همه آرزو های هر دو نفر بیک شمع که هر آن دورتر میرفت کو چکتر میشد منحصر بود .

همانطور یکه عاقبت جدائی است آخرین سیاهی و علامه (عبدالله) در پیچ و خم راه از نظر نا پدید گردید آنگاه هر دو نفر به منزل برگشتند و تا ساعت ۱۲ یک سکوت غیر قابل تفسیر در روحیات هر دو حا کم بود .

- «شادمانی» -

بعد از مقدار ی سکوت (حورا) رو بمادرش کرد و گفت مادر جان: از امروز سعادت و خوشوقتی مامشروع شد چه آنکه (عبدالله) برای کار آماده شد و از این دقیقه برای زنده گانی مایک صفحه زیبا و درخشان مفتوح گردید اینطور نیست مادر جان ؟

بلی (حورا) جان اگر من از طرفی بواسطه زحمتی که فکرآ و عملاً به (عبدالله) متوجه شده فوق العاده مافسرده و ایام طفولیت او را که آسوده بود و از هیچ چیز ی خبر نداشت ترجیح میدهم اما از طرفی که (عبدالله) از امروز برای تحصیل عواید قلم در سلك مردان نهاد و نهایت سپا سگزار و خوشنود هستم (حورا) مادر جان پول معاش ما ها نه (عبدالله) را من جمع میکنم خوب است ؟

مادر جان نباید دینارآ نرا مصرف کنیم همه آنها را جمع کنیم و عروسی (عبدالله) را سروصورتی بدهیم بیش ازین خوب نیست منت مادر (عزیزه) را بکشیم بلسی مادر جان؟ مادر جان نمی دانم در هر ماه چند معاش به (عبدالله) خواهند داد ؟

مادر - تا معلوم شود حداقل معاش کاتب را که به او بدهند تاده مایک مقدار ی میشود . (حورا) مادر جان من هنوز بشما نگفته ام ولی حالا که چاره کار سنجیده شد و (عبدالله) جانم برای کار قدم گذاشت می گویم: یک روزی من حرفه ای (عبدالله) را شنیدم که در اطاق خود بعضی چیز ها میگفت که از همه آنها محبت فوق العاده به (عزیزه)

درش میگفت میگویند. منقضی شدن روز را به شدت انتظار می کشیدند
گو یا روزی طولانی تر از آن روز در تمام ایام زنده گانی ندیده بودند و
تمام دقایق را در انتظار تمام شدن روز و آمدن (عبدالله) بسر
بردند.

- « اداره مالیه » -

(عبدالله) تقریباً دو ساعت را هپیمود. شهر نمایان شد البته
هر کس شهر (غزنی) را دیده است میدانند رودخانه از کنار شهر
فعلی آن میگذرد و در روی آن پلی است که چون عبور شود از یک
راهی که شباهت به نزدبان دارد بایده رو به ارتفاع رفت تا به
دروازه شهر رسید.

(عبدالله) که از راه رسید. است گرد و خاک مژه های او را
پوشید و خیالات سیمایش را زیر تاثیر آورده بود کنار رودخانه
رفت و سرو صورتش را شسته آهسته آهسته به سمت دروازه
روان شد چون داخل شهر گردید پرسید دوایر حکومتی در کجاست؟
گفتند برو تا در حدود بالاخصا و بررسی.

(عبدالله) به سیر خود ادامه داد تا نزدیک دوایر حکومتی رسید
آنگاه داخل محوطه شد که در آنجا جمعی ایستاده و هر یک کاری
دارند یکی از آنها مرا جعه کرده گفت من میخواهم مستخدم شوم
به کجا مرا جعه کنم؟ گفتند سوادداری گفت دوره مکتب ابتدائی
را دیده ام گفت پس بروید به دارالتحریر. آنجاست. (عبدالله)
اگر چه همه و ضعییات او از یک تاثیرات عمیقی نماینده گی میکرد
و در هر قدمی یک مکتبی مینمود ولی عزیمت او متین و اراده اش قوی بود
وارد اطاق دارالتحریر شد یکی از کاتب ها پرسید چه کاری داری؟
میخواهم مستخدم شوم.

سواد داری؟

بلی صنو ف ابتدائی را خوانده ام .

گفت در این شعبه که کمبودند داریم در خواست خود را بنویس
به شعبه مالیّه مینویسیم برو آنجا اگر قبول کنند (عبدالله) گفت بسیا ر
خوب قدری ایستاد .

قطرات عرق از صورت او روی لبهاش میریخت کاتب گفت مگر
نفهمیدی چه گفتم . (عبدالله) : بلی فهمیدم فرمودید عریضه
بنویسم .

عرق صورت و مکث (عبدالله) از جواب کاتب نبود چیزیکه برای
او مشکل بود این بود که چگونگی غذا تهیه کند و در کجای بنویسد
زیرا چیزی در جیب نداشت (عبدالله) قدری پیش رفت گفت
عریضه را در همین جا بنویسم ؟

کاتب اینجا عریضه بنویسی نیست این غذاها هم رسمی است
برو بازار کاغذ خریداری کن اگر خودت نمیتوانی بنویس والا هستند
عریضه بنویس ها پول بایدهی بنویسند . گفت خیلی خوب و از
در خارج شد .

موقع حرکت از منزل مادرش يكرو پیه برای غذا (عبدالله) در
جیبش گذارد ه بود (عبدالله) رفت بازار از آن پول قدری کاغذ
خرید و برگشت خارج حکومتی چند نفر نشسته بودند کاغذی و
دواتی داشتند عریضه می نوشتند . (عبدالله) نزدیکی از آنها رفت گفت
ممکن است قلم و دواتی بمن بدهید چیزی بنویسم ؟

خیر مادوات و قلم زیادی نداریم اگر چیزی می نویسی بگو بنویسیم .
(عبدالله) گفت هر چه میگوئید میم ولی خودم می نویسم
بسیار خوب حالا درست شد این دوات و این قلم (عبدالله) قلم را
گرفت و شری نوشت آنکا پرسید چند بد هم ؟

گفت يكرو پیه گفت من که اینقدر پول ندارم . هر قدر دارم میدهم
باقی يكرو پیه را باو داده سپس داخل محوطه شد به دارالتحریر رفت

و عریضه را تقدیم نمود . کا تپدر حاشیه اش به شعبه ما لیه
نوشت که اگر کمبود داشته باشید عارض را امتحان کرده بکاری
محول کنید .

یک ساعت دیگر (عبدالله) مراجعه کرد امریه به امضای حاکم رسیده
بود گرفت و به دایره ما لیه رفت و امریه را داد .

مدیر شعبه به شخصی که بیک گوشه نشسته بود خطاب کرد :
صالح محمد خان ! شما این جوان را امتحان کنید که از امور حسا بیه و
تحریر چه میداند نظر یه خود را بنویسید .

این شخص که تقریباً شصت و یابیشتر از عمرش گذشته بود پیر
مردی است که یک دستا رسفیدی سر داشت و با لباس های ساده
و قیافه ظاهر الصلاحی نشسته بود (عبدالله) رانزد خود طلبید
گفت چه میدانی؟ صنوف ابتدایی را خوانده ام و تصدیق هم دارم
حاضر است گفت :

خوب بچه مکتب هستی ؟ بچه تو گمان نداشتم بتوانی کار کنی .
بچه مکتب و اداره خوب حسا ب میدانی ؟

البته در حدود پروگرام صنوف ابتدایی مانم .

من این حرفها را نمی فهمم حالا امتحان میکنم این را کفچه کاغذی
از نزد خود برداشته با قلم به عبدالله داد گفت من هر چه
میکویم بنویس .

(عبدالله) که از صبح تا این یقه نشسته و افکار و خیالات
یاس و امید هم با او درمنازع بود . با تمام جهت خسته شد .
هنوز هم غذا نخورد . با همه اینها بعد از زمانهای مکتب باز برای
دادن امتحان در مقابل شیخ ایستاده گفت بفرمائید .

بنویس (چهل)

(عبدالله) مشغول شتن شد صالح محمد خان نیم قد شده ومی

دید چون (عبدالله) نوشت (۴۰) گفت : بلا کرد نوشت بچه مکتب و حساب !

خوب چیزی دیگری می پرسیم (عبدالله) گفت بفرمائید گفت یکدفعه بکش تا بگویم (عبدالله) این جمله را نفهمید قدری مکث کرد و طبعاً رنگش سرخ شد و بیشتر سبب ریختن ژاله های عرق گردید .

صالح محمد خان گفت : میگویم یکدفعه بکش تا بگویم (عبدالله) معجز بود که چه چیز را یکدفعه بکشد بالا خره چشمهای محبوبانه خود را بالا کرد پرسید :

خان صاحب چه چیز را یک مرتبه بکشم ؟

گفت میگویم بچه یکدفعه بکش مگر بلد نیستی ؟
(عبدالله) باز بر حیرتش افزود و نفهمید چه بکند که موافق با سوال او باشد در عین حال اعصابش سست شد و ناگهان میخورد را تصور نمود . اثرات انفعال از چهره اش ظاهر گشت .

صالح محمد خان با قیافه منقبضی و ابروی کشید . اندک صورت را جانب دیگر منحرف کرد . با آواز قدری بلندتر گفت میگویم بچه مکتب و کمال این را گفته کاغذ را از دست او کشید گفت :

هنوز بوی شیر از دهن شما هادی آید میخواهید کار حکومتی را بکنید به بین اینطور دفعه بکش ... (عبدالله) گفت اینکه چیزی نیست کاغذ ما درس میدادند من جمع و تفریق ضرب و تقسیم کسر و بالاخره تا حدود پروگرام ابتدائی میدانم املا و عبارت نویسی مراهم امتحان کنید .

صالح محمد خان . بلی بسیا ر چیزها را در مکتب شما درس نمی دهند کار کردن هزار ها کوک و کوک و چال دارد . حسابت که معلوم

شد حالادعوی املانویسی میکنی بسیار خوب از آن هم می پرسم
بگیر بنویس :

در این موقع (عبدالله) مواجهه بایک قیافه شده بود که خطوط
بر جسته نا کامی خود را در آن میخواندند. کاغذ و قلم را گرفت
گفت بفرمائید :

گفت بنویس (کی کی) (عبدالله) نوشت ولی از آنکه معنی او را اگر
بپرسد نمی داند چه بگوید؟ مضطرب بود .

صالح محمدخان که نیم خیز شده دید دست نوشت گفت
خوب معنی این چیست ؟

(عبدالله): کلمه اول دلالست دارد به سنو ال کردن از وقت و
کلمه دوم هم برای تاکید استعمال میشود .

صالح محمد خان بایک خنده بلند استهزا آمیز گفت بچه مکتب
بچه مکتب بامن تقریر میکند بچیم تقریر بدرد نمی خورد می فهمی یا نه؟
(عبدالله) که در این موقع نه تنها به فضا ر جواب مبتلا بود
بلکه همه مذاکرات شب بامادر و دقایق خدا حافظی با (حورا) و سخت
گیریهای پدر و مادر (عزیزه) در خاطرش دور میزد قدری فکر کرده
گفت : من غیر از این معنی چیزی برای این دو کلمه (کی کی) نمی فهمم
صالح محمد خان: عرق های که در اثر سرفه در جبینش ظاهر
شده بود بادست پاک کرده گفت :

تو که از اول گفتی بچه مکتبم فهمیدم که معلومات تو چیست
می بینی (در این وقت ریش سفید خود را بروی دست گرفت) هفتاد
سال است در خدمت حکومت سفید شده مفت نیست بچیم (کی کی)
یعنی گندم حالا فهمیدی ؟

هر وقت کمال یادگرفت آنوقت از خانه خارج شو و بفکر کار
بیفت .

آنکرا غزو کرد گفت :

مدیر صاحب این بچه که نه حساب می داند و نه لغت می فهمد امتحان کردم باقی اختیار دارید .

مدیر : خطش چطور است ؟

بخدا معلوم است .

بچه خط میتوانی بنویسی ؟

البته عرض کردم که صنوف ابتدائی را دیده ام بر علاوه در تحریر و معلومات خود زیاد کوشش کرده ام .

درست است گفتی ولی جواب مرابده که خط داری یا نه؟

بلی هر چه میفرمائید تابنویسم.

بر دار این مینو را پاک نویس کن !

(عبدالله) ورقه مینو را برداشت در آن نوشته بود :

((صدا قتمند عبدالمعتمد خان ما مور تحصیلی وردك . راجع به مال مواشی قریه اختر محمدخان تجار از خورد و کلان شمار کنید که محصول ایزاد شود عبدالمجیدخان کاتب را هم جهت کیمک شما روان کردیم بعد از ختم کارات خود اسامی مذکور را واپس بفرستید خود شما هم بعد از چندروز يك مرا تبه به اداره بیا ئید مورخه - بر ج - ۱۳۰۷))

(عبدالله) چون مینو را خواند قدری فکر کرد با تزلزل رو کرده گفت : - خان صاحب این مینو غلطی زیاد دارد اصلاح کنم یا هما نظور بنویسم ؟

- بچه چه غلط دارد ؟

اگر اجازة میدهید عرض کنم ؟

- بگو چه غلط دارد ؟

(عبدالله) تو ضیح داد :

اینجا نوشته شده (اخترمحمد خان تجار) و این غلط است

زیرا کلمه تجار جمع تا جر است یکنفر نمیشود چند هر با شد
با ید نو شته شود (اختر محمد خان تا جر)

۲- کلمه (خورد) با واو غلط است با ید بدو ن (واو) (خورد)
نوشته شود .

۳- نو شته شده (محصول ایزاد شود) کلمه ایزاد بکلی غلط و شایع
در لغت عرب ابدأ معنی ندا شته باشد با ید بجای آن (تزئید یا
ازادت) نوشته شود .

۴- نو شته شد ه (كهك) و این هم با داشتن کلمه (ه) غلط است
با ید بدو ن آن یعنی (كمك) نوشته شود .

۵- نو شته شد ه (کارات) جمع با دو کلمه (الف و تا) از مختصات
قواعد عربی است در فارسی غلط است نمیتوان نوشت (کارات) .
گند مات . سنگات کلو خات (

بلکه با ید نو شت کارها، گندم ها و امثال این .
۶- نو شته شد ه (اسامی مذکور) کلمه اسامی جمع و مقصود مفرد است
این هم غلط است باید شخص مذکور (یا مسمی مذکور) نو شته شود .
۷- نوشته شده (واپس) بفرستید این ترکیب هم در فارسی
نیست بجای این سلیس تر اینست که نو شته شود (او را برگردانید
یا عودت دهید یا بفرستید) کافیست .

۸- نوشته شده (يك مراتبه) کلمه مراتبه در اینجا غلط است زیرا
مراتبه مصدر مفاعله است ابدأ در اینجا موقع ندارد با ید نو شته
شود (يك مراتبه) . چون سخن (عبدالله) این جا رسید خان مذکور
متغیر شده گفت :

بچه ! تو آمده ئی که مرا امتحان کنی یا من با ید ترا امتحان کنم ؟
(عبدالله) البته شما مرا امتحان میکنید . گفت پس تو چه حق داری
که این حرفها را میزنی اولاً تمام این چیزهای که تو گفتی غلط است

من پنجاه سال قلم پشت گوش زده همین قسم نوشته ام هیچکس ایراد نکرد حالا تو ایراد میکنی ثانیاً تو از اصول اداره آگاه نیستی که باید اصل نعل بالنعل مطابق به مینوت نوشته شود که هیچ تفاوت نکند .

(عبدالله) : خان صاحب پس در این صورت محتاج به نوشتن نیست اصل عریضه که تقدیم شده است خط خود من است ملاحظه کنید . خوب عریضه خط خودت است ؟ بلی . قدری به عریضه دقت کرده سری تکان داد گفت :

با این خط کارات حکومت پیشرفت ندارد با آواز بلند : مدیر صاحب ! همین عریضه خط خود این بچه است ولی بدرد کارات حکومت نمی خورد چه آنکه با این خط باید این بچه روز دو مکتوب بنویسد این مشق کرده این رقم خط ها بدرد ما نمی خورد حکومت بما نگفته نون را باید گرد بنویسیم حکومت از ما کار میخواهد با یاد کار کرد فهمیدی بچیم برو اول خط و املا و حساب را یاد بگیر بعد به فکر کار کردن به دوایر حکومتی باش پول حکومت مفت نیست ! فهمیدی ؟ بلی !

- « پاس » -

چهار ساعت از ظهر گذشته بود (عبدالله) از در منزل وارد شد (حورا) از اطاق پرید و فریاد کرد آه ! (عبدالله) جانم آمد دويد تا در منزل او را استقبال کرد .

(عبدالله) بهمان عادت طبیعی که در هیچ حال تبسم از لبان او دور نمیشد سلام داده مادرش روی راه پله در آغو شش گرفت کرد را . سر و صورت (عبدالله) را مستور کرده و د رائر خسته گی بدنی و فضا ر روی چهره او شکل مخصوص و غیر قابل شرحی به خود گرفته بود هر سه نفر داخل اطاق شده و نشستند .

(عبدالله) که لبانش از گرسنگی و تشنگی و هزار ها غم و اندوه خشک شده بود گفت :

(حورا) جان قدری آب بیاور . (حورا) رفت گیلاس آب آورد و به (عبدالله) داد.

(عبدالله) از همه تأثیرات این ناامیدی آنقدر باک نداشت که از یک جهت فوق العاده متحیر و مضطرب بود و آن این بود که اگر کیفیت را بگوید که در نتیجه امتحان نا کام و قبول نشده مادرش تصور خواهد کرد که این همه زحمت را که برای ادا مه مکتب او متحمل شده است معلوم است بی نتیجه بوده و پسرش دارای هیچ معلوماتی نیست و نمیتواند به هیچ صورتی معلومات خود و جهالت ممتحن را در نزد مادر باثبات برساند و اگر چیزی از کیفیت حال آنروز نگوید ممکن نیست زیرا از یکطرف مادر و خواهر او منتظرند بدانند این چاره منحصر بفرد آرزوی آنها بچه قسم مفتوح و بکدام نتیجه امروزرسیده است و معاش (عبدالله) در هر ماه چه قدر مقرر شده تا بتوانند در ظرف ده ماه جمع آنرا بطور قطع معلوم کنند و ضروریات و لوازم عروسی را پیش بینی نمایند . هر سه نفر در اصل موضوع ساکت بودند و از متفرقات و دوری راه حرف میزدند .

هر قدر سنگوت (عبدالله) دوام میکرد بر حیرت و تشویش و تصورات مادرش افزود همیشه و چون عادتاً د ر امری که شخصی علاقه دارد صورت مثبت آن را بیش تر عقیده مند است مادر که یاس را اصلاً در تصورش راه نمیداد حاضر نمیشد سوال کند که امروز چه کردی ؟

فقط منتظر بود (عبدالله) خودش با آن بیان شیرین خود هر چه میخواهد بگوید .

پس از قدری که گذشت کلمه که (عبدالله) گفت: این بود ((حورا))
جان اگر کمی نان داشته باشید بیاورید که خیلی گرسنه شده‌ام.
(حورا) فوراً رفت برای آوردن چیزی و ولی مادرش تعجب کرد
زیرا یک رویه موقع رفتن بحیب (عبدالله) گذاشته بود چرا در موقع
ظهر غذا نخورده و تا حالا گرسنه بوده اما برای مادر یک راهی
جهت سوال کردن پیدا شد گفت:

عزیزم چرا تا حالا چیزی نخورده‌ای مگر پول نداشته‌ای؟
بلی هم پول داشتم هم نداشته‌ام پولی که شما مرحمت کرده بودید
مصرف عریضه شد.

این را گفت و ساکت شد.

عریضه را دادی؟

بلی!

خوب چه گفتند؟

حاکم با داریه مالیه نوشت.

خوب رفتی؟

بلی!

چه گفتند؟

چیزهایی از من امتحان گرفتند که من نخوانده بودم.

پس قبول نکردند؟

نقبول نشد.

در این جا اگر روزگار اشکی برای مادر باقی گذاشته بود مسلماً
بگو نه‌های او سرازیر میشد.

ولی ساکت شد به صورت (عبدالله) خیره خیره مبنیوتانه
می‌نگریست.

همه این حرفهای مقطعه و پاره پاره را (حورا) هم باعلاقه -
مند و انتریست زیاد گوش میداد آنکه گفت:

(عبدالله جان) تو که همه کارهای ملک قریه را می نویسی و
میخوانی همه کس از تو تعریف می کنند مگر چه کاری بتو می دادند
که نمیتوانستی ؟
کتابت در مالیه .

مادر : (عبدالله جان) کتابت که کاری نیست ؟
مادر جان چیزهای از من پرسیدند که در مکتب در سن
نمی دهند و اصلاً در کتب معارف نیست و میگویند تا هفتاد ساله
نشوی نمی فهمی و آنچه من می دانستم گفتند غلط است .
مادر : عزیزم مگر آنها یکبار در آن شعبه کتاب بودند همه هفتاد
ساله بودند ؟

بلی بیشتر آنها پیر بودند .
فرزندم پس شعبه مالیه برای تو مناسب نیست چه آنکه بناباشد
بعد از هفتاد سال عمر کا تب شوی باید مدیر شصت ساله باشد
معلوم است کار آنجا بسیار مشکل است . خوب شد که ترا در آنجا
شامل نکردند هیچ مطلبی نیست بیکار نخواهی ماند ابداً غصه
نخوری کارهای مابعد و ندادگذار است همه چیزها درست
میشود .

(حورا) گفت برادر جان مبادا غصه بخوری من حاضرم شب و
روز کار کنم میدانی خیاطی من خوب شده محتاج به
تصدیق اداری مالیه نیست انشاءالله کارت را مهیا میکنم غم نخوری
(عبدالله) تبسم عادی خود را آغا زکرده گفت :

(حورا جان) چیزهای از من پرسیدند که هیچ نه شنیده بودم
مادرش گفت :

البته معلوم مات هفتاد ساله با معلوم مات پنج ساله در مهابای
ابتدائی مثل هم نیست .

- « جمله بعد از ولی » -

عصر آنروز (حورا) سرچشمه رفت این چشمه در بین راه و فاصله مسافت قلعه که (عبدالله) سکونت داشت با قلعه که پدر (عزیزه) بود واقع شده بود. این دو قلعه را یک رود خانه فوق العاده شفاف و اشجار باغها به هم وصل کرده که قطعه قطعه چمنهای طبیعی و سبزه زارهای دلکش و منظره قشنگ مجموع آنجا را تشکیل داده بود.

در این روزها اگر (حورا) در این حصه بیشتر میرفت منظوری جز دیدن (عزیزه) نداشت و تا این روز تصادف نکرده قدری کنار چمن نشست چشمهای او را مناظر مختلفه جویبار و افکار او را خیالات مشوشی که از ناامیدی (عبدالله) عارض شده بودند و همه آن حسابهای را که برای معاشها کرده بودند بر هم خورده بود.

مشغول داشت. مثل یک مجسمه بیروح و ساکتی دیده میشد ناگهان دو دست از عقب سر هر دو چشم او را گرفت (حورا) با دستهای خود روی پنجه شخصی نامعلوم را لمس کرد:

جان جان کیستی؟

- جواب نداد آخر گفت من میدانم یا (عبدالله) یا (عزیزه) است. خنده بلند شده دست را از چشم (حورا) برداشت پیش رویش دوید گفت بلی (عزیزه) است.

- (حورا) فوق العاده خوشنودنده گفت اگر بدانی چند مرتبه برای دیدن تو در این حصه می آمیم و ترا نمی بینم گفت چه کاری داشتی؟ گفت آخر حرف تو آنروز تا تمام مانده فقط گفتم مراسم اعیاد و این چیزها لازم نیست «ولی»... آنگاه (عبدالله) را دیدی و رفتی مقصود تو بعد از ولی چه بود؟ بر علاقه شنیدنی ملاحظت

آمد و چه حرفها که نزد عاقبت دو روز از ما جواب خواست و رفت.

(عزیزه) قدری سرخ شد و تبسم کرد (حورا) اسرار نمود و او را شرمید و گفت:

فرا موش کرده ام که چه میخواستم بگویم اسرار از (حورا) و استنکاف و خود داری از (عزیزه) عاقبت (حورا) گفت اگر نگویی من آزردم میشوم (عزیزه) گفت خوب میگویم (حورا) جان بین بین چه بلبلان قشنگ است می بینی؟

(حورا): (عزیزه) جان چرا خود را مشغول میکنی بگو بینم چه میخواستی بگوئی؟

(عزیزه): - (حورا) دست بر نمی داری میگویم راست میگویم؟ بلی (عزیزه) جان هر چه آرزوی می خواستی بگوئی بگو!

(عزیزه): می خواستم بگویم سلام مرا به (عبدالله) برسان و بگو مرا دوست داشته باشد. این بود (حورا) جان مقصود من و دیگر از هیچ جهت غم نخورد همه کارها را خدا درست میکند فهمیدی (حورا) جان؟

(حورا): خیلی خوب (عزیزه) جان (عبدالله) هم ترا زیاد دوست دارد اما (عزیزه) جان چشمهایت زیاد سرخ است مگر درد میکند گفت بلی چند روز است دردمیکنند ناگهان چشم (حورا) افتاد دید زیر آستین پیراهن یک پارچه سفید بدست (عزیزه) بسته است گفت ببینم این چیست؟

قدری (عزیزه) خواست نشان ندهد (حورا) بند دستش را گرفت آستین پیراهنش را بالا کرد دید واقعاً پارچه سفیدی پیچیده است پرسید چرا این را بسته ای؟

گفت کمی خراشیده بود بسته ام.

(حورا) دیگر موضوع را تعقیب نکرد پرسید پدرت را جمع بخویشی شما و (عبدالله) باز چه میگوید بعد از آنروز که از منزل ما آمد ه اند حر فی زده اند آیا با فکر مادرت همراه است یا نه ؟

(عزیزه) :- نه پدرم بیشتر ساکت است و لی مادرم میدانی يك زن فعاله و مقتدره است که پدرم را کاملاً زیر اثر خود آورد ه است و او چیزی نمیتواند بگوید !

(حورا) :- شما چه میگوئید هیچ حر فی با آنها در این موضوع میزنید ؟

نه من هم هیچ چیز نمیتوانم بگویم البته نبايد بگویم تاببینم خدا چه میکند

(حورا) :- یعنی هر چه مادرت بگوید اطاعت میکنی ؟

بلی البته مادر نسبت بمن حق دارد من نمیتوانم برخلاف میل او در باب خویشی خود حر فی بزنم اصلاً میدانی رسم نیست مردم هزارها حرف برایم خواهند زد

اما ...

تا (عزیزه) خواست جمله را بگوید صدای مادرش را شنید عزیزه ! عزیزه ! بیا

(عزیزه) دوید جانب چشمه رفت (حورا) خود را به کناری کشید و به منزل خود روانه شد .

(عزیزه) چون نزد مادرش آمد از او پرسید آن دختر کی بود که با او صحبت میکردی ؟

گفت دختری بود از آن قلعه آمده بود آب ببرد نشناختم سپس با مادرش بخانه برگشت (حورا) آمد نزد مادرش گفت (عزیزه) را دیدم گفت پرسیدی از کلمه و لی مقصودش چه بود ه ؟

بلی مادر جان میگویم (عبدالله) جانم هم بشنود (عزیزه) گفت مقصودم این بود که سلام مرا به (عبدالله) برسان و بگو مرادوست

داشته با شد همه کارها را خدادرست میکند و غصه نخورد لیکن مادرا جان امروز هم با من حرف میزد تا این جا رسید که گفت من اطاعت مادر م را دارم و نمیتوانم از میل او مخالفت کنم اما ... ناگهان مادرش او را صدا کرد و رفت بازیک حرف مبهم برای من گذاشت که توضیحش فوق العاده انتر یسان است که با ید روز دیگری او را ببینم و بیرسم که مقصود او چه بود .

- «سلی» -

مادر (عزیزه) که از خانه (عبدالله) خارج شد با شوهرش کنار رودخانه را گرفته تا بخانه خود رفتند و دربین راه از این که مادر (عبدالله) را دو روز ه ملزم به جواب کرده اظهار خوشنودی میکرد و جانب منفی را پی در پی تائید مینمود یعنی میگفت که ممکن نیست مسادر (عبدالله) بتوانند این امر را از پیش ببرد حتماً جواب خواهد داد آنوقت است که خوشی مامشروع میشود و دخترک خود را به شوهر میدهد و پایش را از این زنجیر خلاص میکنم ازین قبیل حرفها مادر (عزیزه) در طول راه می زد و شادمانی میکرد چون وارد خانه شد ند مادر (عزیزه) دقت کرد دید چشمهای (عزیزه) سرخ و صورتش متشو ش است هر چند (عزیزه) تاثرات خود را برای ورود مادر و پدر خود در اطاق تغییر داده و افکارس را منتقل نمود ولی چون از دروازه منزل تا اطاق آن قدر مسافت نبود نتوانست کاملاً آثار گریه خود را محو کند لا اقل گریه فتنگی گلو و سرخی چشم هنوز باقی بود که نتوانست به طور عادی با آنها حرف بزند .

مادرش ملتفت شده گفت :

- عزیزه میدانم امروز زیاده کردی و تو از این گریه ها همیشه داری اگر بچشم سرنمی دیدم ولی از قرینه و کیفیت حال تو می فهمیدم . آتش بجای این پدرکودن تو بیفتد که روز اول این

زنجر را پیاپی توانداخت اگر مادر تذند • بود ترا از این غصه
نجات خواهد داد آسوده با شش گریه مکن غم مخور حتماً ترا از این
بند و زنجیر نجات می دهم و بشوهری که دلت بخواهد میدهم
فهمیدی ؟

همین امروز رفتیم خا کم بسر کردم راحت باش دو روز دیگر این
بند و زنجیر از گردنت باز میشود پدرت هم حاضر بود من دو روزه
به آنها مهلت داده ام که یا عروسی را به رسم و عادت مردم شروع
کنند یا من ترا به هر کسی که بخواهم میدهم البته خودت میدانی
همه مردم میدانند (عبدالله) مصارف عروسی را که کمتر از (۵) هزار
روپیه نمیشود نمیتواند تهیه کند چه دارد ؟

نا ن شب ندارد به هیچ صورت (عبدالله) همسرتو نیست
نه تنها تو رازی نیستی بلکه من و پدرت هم راضی نیستیم به هر
قیمت و هر طوری باشد آنها را جواب داده آنوقت يك زندگانی
قشنگ و نوینی را شروع خواهی کرد . و با يك همسر مثمّل و
ثروتمند زندگی خواهی کرد و دیگر گریه و غصه تو ابداً مورد
ندارد با دیدن این روز به همه تشویشات و اندوه خود خاتمه
داده خرم و خوشنود باشی .

تا اینجا مادر (عزیزه) هر چه میگفت یکطرفه و سوا لى از
(عزیزه) نکرد در آخر این حرفها گفت حالا بگو از من راضی شدی ؟
(عزیزه) جواب نداد . مادر اسرار کرد .

ساکت بود طوری بخود می پیچیده و همه خاطرات گذشته
او به صورت يك گره محکم در راه گلویش عقد • تو لید کرد •
بود که قادر بجواب نبود .

مادرش تشدد کرد چرا جواب نمی دهی ؟ که بدانم انسوه و غم تو
زایل شد • یا هنوز زباور ندارى آخر هر چه من گفتم و امروز کردم
پدرت که آتش بجا نش بیفتد که ترا به آتش انداخت هم حاضر

بود همین الان از آنجا آمدم حتی به خود (عبدالله) آنچه می خواستم
گفتم دیگر بکلی آسوده باش و خود را از رنج و غم آسوده کن ببین چقدر
لاغر شده آخر سل میشوی دیگر حق نداری مشوش باشی .

جمله اخیر که (بخود عبدالله هم آنچه میخواستم گفتم) طوری
(عزیزه) را از تحمل برد که مجبور شد از مقابل نظر ما در حرکت کند
و جانب صحن حیاط روانه شد .

مادرش با صدای خشن او را تعقیب کرده گفت : چرا حرف نمیی
زنی مگر دیوانه شده از عقب سر پیراهنش را گرفت کشید گفت :
مگر چه شد . که این قدر خلقت تنگ شده آخر پدر بد بخت ترا
نفروخته ؟

باز جوابی نداشتند و (عزیزه) خود را جانب خارج اطاق کشید
همین موقع بود که سیلی شدیدی به روی (عزیزه) وارد شد و او را بدر
اطاق زد دستش خراشید و مجروح شد پدر غرضش مگیر همه اندوه
او معلوم است همین مساله است حق هم دارد البته وقتی او خوشنود
میشود که بطور قطع از این زحمت آسوده شد و به کسی که دل ما
شما میخواهد نامزد کنیم تا آنوقت همین حال است و گفتن اثری
ندارد . البته حق دارد بگذار بحال خودش تا ببینیم دو روز دیگر چه
خبری از طرف مادر (عبدالله) خواهد رسید .

مادر (عزیزه) گفت : من دو روز دیگر انتظار ندارم که از طرف آنها
خبری برسد همینکه دو روز گذشته من گفته ام دخترم را به
شوهر میدهد و سلام

- « جلب » -

فرمای آنروز که شیشه امید هر سه نفر بینوایان یعنی (عبدالله)
(حورا) و مادرش شکست و (عبدالله) از شهر مایوسانه برگشت صبح
صدای به درپنزل بلند شد :

(عبدالله) خانه است ؟

(عبدالله) در ب منزل رفت دیدم ملك قلعه با يك نفر سپاهي ايستاده است . تا (عبدالله) رسيد سپاهي گفت (عبدالله) با يد با من بروی علاقه دار ی گفت چرا ؟ ترا به عسکری جلب کرده اند اين هم ملك شما .

اين جمله يك مرتبه (عبدالله) را طوری زیر تاثیر گرفت كه بكلی مبهوت شده و گویا كوه سنگینی را به روی شانه های او بار کردند .

گرچه حسیات (عبدالله) بقدر عالی و قابل قدر بود كه هیچوقت از خدمت عسکری رو بر نمی تافت بلکه از چیز هایكه او آرزو داشت اين بود كه در سلك مقدس عسکری داخل خدمت و طن شود چنانچه از همه ائاثیه پدرش چیزی راكه اونگذاشت مادرش بفروشد شمشیر و كمر بند و موزه پدرش بود و گاهي آنرا میپوشید و كمر بند را می بست و شمشیر را حمال میگردولی هنوز به اندام او مناسب نبود لیكن مطلبی كه سبب فوق العاده اندوه او گردید اين بود كه اگر مادر او از این خبر چیزی بفهمد چه حالی خواهد داشت تا چه درجه مشورش میشود زیرا از طرفی بهانه گیریهای مادر (عزیزه) و گرفتن دو روز مهلت از طرف غلامنديكامادرش به فرزند خود دارد از طرف دیگر بيكسی مادر و خواهرش اينها چیز های بود كه هر كدام برای (عبدالله) سد راه شده بود .

چون اندك (عبدالله) مكث كرد ملك گفت (عبدالله) اگر میتوانی عوض تمهیه كن باز (عبدالله) تاملی نمود بالاخره ملك گفت برو به مادر ت از طرف من سلام بگو بعد بگو از دو صورت باید یکی را قبول كنید یا خودت باید بروی یا باید عوض بدی خبرش را الان بیاور . (عبدالله) برگشت مادرش گفت كه بود و چه کاری داشت ؟ هیچگاه (عبدالله) در جواب سوال مادر به اين انداز به مشكلات مواجهه نشده

بود اصلاً امکان نداشت چنین خبری را (عبدالله) بتواند بمادرش بدهد.

سر را پاهین انداخت و سگوت نمود.

در همین حال ملک از دروازه منزل صدا کرد مادر (عبدالله) !
احوال شما خوب است من ملک هستم اگر نزد یک تر بیایید که با
شما خودم حرفی بزنم.

مادر (عبدالله) پیش رفت ملک پس از اظهار دوستی و ادای مراسم
اخلاق و ادب مطلب را بطوریکه با (عبدالله) گفته بود اظهار کرد.

مادر (عبدالله) که یک موضوع دیگر بر همه بدبختی های او افزود
در عین حال با یک متانتی که مخصوص بخود او بود جواب داد:
ملک شما و همه مردم میدانید (عبدالله) فرزند عسکر و ذاتاً یک
حس وطنپرستی دارد.

پدرش در تمام عمر در خدمت حکومت به سبک مقدس عسکری
عمر بسر برد و خدمات نمایانی کرد که اکنون یک بکس تصدیق
خدمت او در نزد من موجود است.

امروز (عبدالله) را جلب کرده اند و این طلیعه سعادت و نیکبختی
او ست و همین آرزو را همیشه او داشته و دارد چنانچه البسه عسکری
پدرش را دوست دارد و تا حالانگداشته و به این آرزوست که
روزی پیو شد و در خدمت وطن خود مثل پدرش خدمت کند و لی من
دو چیز میگویم:

اولا - عمر (عبدالله) را همه میدانید که هنوز بقدری نرسیده
که اصولاً جلب و به خدمت عسکری برود.

ثانیاً - (عبدالله) که تازه به سن بلوغ رسیده شرعاً و اصولاً
باید کفیل خرج ما در و خواهری بیچاره خود باشد.
آیا اصولاً در این دمو ع شما چه میگوئید برای ما چاره
خواهد بود یا نه؟

ملك : راجع به عمر او كه نمیتوانم چیزی بگو یم زیرا كاتب نفوس هر چه بوده نوشته و چاره آن از دست من خارج است و جلب او از دفتر عمومی نفوس صادر شده است ولی در خصوص اینکه میگوئید كفیل شما ها است يك امر اصولی است باید در این خصوص (عبدالله) مجلا كند البته قبول میشود .

مادر (عبدالله) : پس چه قسم مجلا تهیه كنیم هر طور میگوئید اقدام شود .

ملك : در هر حال باید تا علاقه داری با این سپاهی برود و آنجا به علاقه دار بگو ید دستور العمل آنرا میدهد . من میروم كار دارم و شما را به خدا می سپارم (عبدالله) با سپاهی خواهد رفت چون علاقه دار امر كند آنوقت مجلا را تهیه و تكمیل می كنیم این را گفت و رفت .

سپاهی : (عبدالله) بیا برو یم .

مادر (عبدالله) كه نمی دانست چه بكند و چه بگو ید برگشت جانب (عبدالله) دید گفت :

فرزندم غصه نخوری مجلات تهیه میكنم و ترانجا میدهم .

(عبدالله) - مادر جان من كه همیشه آرزوی خدمت عسكری را داشتم و عسكر بودن به علاقه و وظیفه شعاری افغان است بگذار بروم پناه شما به خدا .

مادر : صحیح است كه تو همیشه شوق خدمت عسكری را داشتی و داری ولی حالا هنوز وقت خدمت تو نیست زیرا تو امسال داخل عمر اهل سنتی جسماً و اخلاقاً و انصافاً قابل قبول نیستی البته روزی میرسد كه انشا الله این آرزوی تو عملی شود .

صدای سپاهیه بلند شد . «(عبدالله) چه میكنی خارج شو كه راه دور است . محصلی مراهم بیاور .»

مادر(عبدالله) : فرزندم بر وسپا هی رابیاور منزل تا آبونا نی
بخورد و تو هم لباس پیوشی آن وقت با هم بروید هر چه خدا
خواسته باشد میشود .

(عبدالله) به سپا هی گفت (حواله دار بیا ئید قدری بنشینید
میرویم) سپا هی داخل شده آمد و به اتاق نشست .

مادر (عبدالله) جای حاضر کرده جهت او فرستاد و به رسم آنجا
مختصر غذای حاضر نمود به (عبدالله) داد چون (عبدالله) غذا را
نزد سپا هی آورد و گذاشت سپاهی نگا هی کرده با آواز درشت و
صدای تشدد آمیز گفت : ((ببر ببر به مادر ت بگو ما این طور غذا هانه
خورده ایم نا ن لازم نیست زود باش محصولی مرا حاضر کن بیا-
برویم))

(عبدالله) رفت به آن اتاق دید مادر و خواهرش میلرزند و رنگ
از صورتشان رفته يك خوف وهراسی به ایشان تو لید شده
(عبدالله) با تبسم عادی که در این موقع بهتر است مصنوعی
بگویم گفت :

مادر جان چرا مضطرب هستید این سپا هی حق ندارد مرا بکشد
نان ما را نمی خورد مطلبی نیست میرویم نزد علاقه دار فقط دوروپیه
به من بده که محصولی او را بد هم برویم .

این اولین مرتبه است که دوروپیه از پنجصد روپیه پول ذخیره
مادر یا حاصلات اشك او بر داشته میشود .

مادر رفت دوروپیه برداشته آورد (عبدالله) گرفت و برگفت :
حواله دار ! ما پیریشان و بی چیز هستیم ببخشید عفو کنید غیر از این
غذای که برای شما تهیه شده بود قدرت نداریم این دوروپیه
محصولی شما بیا ئید برویم من حاضر م .

سپا هی . با صدای خشن تر و قیافه جدی گفت : چقدر دروغ میگوئی معلوم میشود خیلی زرنگ هستی تو پسر کسی هستی که يك عمر منصب دار بوده حالا نان درخانه شما پیدا نمیشود ؟

آیا کسی باور میکند ؟ بسپا ر خوب نان نمی دهید ندهید میرویم دريك خانه خراب دیگران میخوریم ولی من نمیتوانم دورو پیه را قبول کنم ببر به مادر ت بده و بگو اگر میخواهی پسر ت خلاص شود باید مرا را ضی کنی هرچه من به علاقه دار بگویم همان است برو فهمیدی ؟

(عبدالله) بر گشت نزد مادر ش گفت مادر جان به عجب بلائی مبتلا شده ایم قبول نمیکند .

مادرش گفت شنیدم خوب سهرو پیه دیگر هم ببر شاید در نزد علاقه دار باتو همراهی کند .

(عبدالله) سهرو پیه دیگر را هم گرفته برد گفت : حواله دار (۵) رو پیه آورده ام انشا الله بعد هم چیزی بشما خواهم داد خواهش میکنم قبول کنید .

- « مهمان بی موقع » -

گرچه مهمان به جای خود يك نعمت خداوند نیست و همیشه مهمان حامل رحمت است ولی گاهی هم اگر يك مهمان بی بر خلاف موقع و بوقت غیر مناسب موی دماغ میشود حقیقتاً بجای رحمت زحمت است .

دربین مذاکره (عبدالله) زنی از دروازه وارد شد . و او مادر (عزیزه) بود .

آمد رفت اتاق نزد مادر (عبدالله) چون نشست گفت : مادر (عبدالله) حالا چه میگوئی ؟ دو روزهم تمام شد از قراریکه بین مردم شنیدیم (عبدالله) هم بخیریت میرود به خدمت عسکری پس تکلیف ما خود بخود معلوم شد .

من برای این آمده ام که انشاالله فردا (عزیزه) را به (احمد) پسر
عمویش نامزد میکنم. شما بدون اندك افسرده گئی با (حورا) بیایید
در مجلس شیرینی البته من قول میدهم که چون (عبدالله) از خدمت
عسکری که بیش از دو سال نیست برگشت آنگاه من خودم
او را داماد میکنم و دختریکه به چندین مراتب از (عزیزه) بهتر
باشد برایش پیدا میکنم فهمیدی؟

سپاهی. با صدای بلند فریاد کرد مادر (عبدالله) !
اگر میخوای هی (عبدالله) خلاص شود از لباسهای پدر (عبدالله) که
خودت گفتی تاهنو زباقی است کمر بندش را بده من چاره کارش
را میکنم برو.

(عبدالله) کمر بند را بیاور ببینم چطور است.

(عبدالله) آمد نزد مادرش دید مادر (عزیزه) هم نشسته تارفت
سلام داد مادر (عزیزه) گفت:

(عبدالله) جان شنیده ام که بخیریت و سلامتی میروی به
خدمت عسکری چقدر خوشحال شدم که عاقبت شغل پدر مرحومت
نصبیت شد البته عین خوشبختی ما و شماست که چراغ پدر مرحومت
گل نشد با دید شما بچه ها حالا خدمت کنید اما من آمده ام که امروز
بتو بگویم که خاطر جمع باش چون از خدمت عسکری انشاالله
فارغ شدی حتماً ترا داماد میکنم و يك زن بهتر از (عزیزه) برایت
پیدا میکنم اما مادرو خواهرت را بگو که حالا که تو میروی و لسی
فردا بیایند خانه ما فهمیدی؟

(حورا) که هنوز اینگونه فشارهای اخلاقی را از رقیبندیده بود
چنان غم و اندوه به عروق او فشار آورده بود که اگر مانعی نمی داشت
يك فریادی از دل میکشید و به سر و صورت خود میزد نور چشم او
بکلی زائل شده بود روز به روز نظرش تاریک و سرش دور میزد اما بواسطه

مادر (عزیزه) که نمی خواست او تا این اندازه در مانده گی آنها را بفهمد خود داری کرد ه يك مجسمه تلخ و ساکت و بی حس شده بود فقط چشمهای بی فروغ او به هر طرف و افکارش به هر سو متوجه بود که مادرش این کارها را چگونه حل میکند. مادر (عبدالله) که صدای سپاهی را شنیده بود تار فستخرفهای مادر (عزیزه) تمام شود کمر بند را در بین لفافی بست آورد داد به (عبدالله) گفت بده به حواله دار این يك روپیه را هم خودت بگیر و عجالتاً شما را بخدا سپردم.

مادر (عزیزه) گفت نه (عبدالله) باشد اول جواب مرا بدهد آن وقت برود.

مادر (عبدالله) رو کرد بمادر (عزیزه) گفت خواهرم البته وضع و حال ما را می دانی می بینی چیزی از شما پنهان و پوشیده نیست به پسر چه کاری داری نه قوه داریم که مصارف شما را اجرا کنیم و نه هم (عبدالله) فرصت دارد.

بطوریکه میدانی نیست که با سپاهی می رود شما هر کار یکه میل دارید بکنید و به کار ما کار نداشته باشید این است جواب شما خدا حافظ.

مادر (عزیزه) گفت بسیار تشکر میکنم مقصود من اینست که بناید از ما رنجشی داشته باشید اینها همه مربوط به قسمت است. مادر (عزیزه) با آنکه جواب تقریباً مطابق به انتظار او بود ولی نمی خواست تا رفتن (عبدالله) از خانه خارج شود مادر (عبدالله) میل داشت او برود تا بتواند نزد سپاهی آنچه لازم است سفارش (عبدالله) را کرده و التماسهای لازم را بنماید.

- «عبدالله وعلاقه دار» -

چهار ساعت از ظهر گذشت (عبدالله) وسپا هی وارد علاقه داری شد ند قدری گذشت علاقه دار آنها را خواست . اسم نام پدر ، محل سکونت (عبدالله) را پرسید آنگاه گفت بلی شما را به عسکری جلب کرده اند باید بروید (عبدالله) ، من بشما دو عرض دارم . بگوئید .

(عبدالله) : او لا : عمر من بقدری نیست که اصولاً باید به خدمت عسکری بروم .

ثانیاً : دو نفر مادر و خواهر دارم که غیر از من هیچکس را ندارند . علاقه دار : قسمت اول که بمن ربط ندارد شما را خواسته اند البته هرچه کاتب نفوس نوشته صحیح است ولی در قسمت دوم که میگوئید کفیل دو نفر مادر و خواهر خود هستید و چیزی ندارید این یک مطلب دیگر است سپا هی از آن طرف دست بلند کرده عرض نمود علاقه دار صاحب هر دو را دروغ میگوید زیرا اولاً اینکه میگوید که عمرم کم است خود او شوق خدمت عسکری دارد پدرش هم منصبدار ملکی بوده حتی موزه و شمشیر و لباسهای پدر خود را تا حال نگاه داشته و برای عسکری بسیار جوان خوبی است .

ثانیاً اینکه میگوید کفیل مخارج مادر و خواهر خود است پدرش آنقدر دارائی از خود گذاشته که تأقیامت هم کفایت آنها را میکند چنانچه من از آدم های صحیح تحقیق کرده ام . علاقه دار . بچه چه میگوئی ؟

(عبدالله) در حصه اول چه من راست بگویم یا دروغ خودم نزد شما حاضرم می بیند البته میتوانی تقریباً بفهمید که عمرم چقدر است اما در حصه دوم که این سپا هی میگوید از پدرم دارائی زیاد مانده البته تحقیقات کنید آنوقت آنچه اصولاً جایز باشد رفتار کنید . علاقه دار : خوب عجله این را ببرید در اطاق جلویی ها بسپارید .

- «گریه» -

شبیهی که (عبدالله) به علاقه داری مانند شبیهی بود که سیه تر از آنشب و سنگین تر از آن ساعات در تمام عمر برای مادر و خواهرش نگذشته بود. زیرا مفا رقت (عبدالله) از یکطرف شمایت مادر (عزیزه) از طرف دیگر این دو زن و یا آن دو مجسمه عفت جز گریه هیچ کاری را نتوانستند مشغول شوند. اگر را ه میرفتند هم اشک از چشمهایشان میریخت و اگر می نشستند هم گریه میکردند تا پاسی از شب خواب به چشمشان نیامد. به قول ظهیری «جزیره ای که آرمگاه خواب بود در آنشب پراز آب بود.» در ثلث آخر شب خستگی بدن و پیرمرده گی روح آنها را محکوم نمود تا بای حس و ساکت گردند.

- «رویای مدهش» -

در همین شب (حورا) در عالم خواب مشاهده کرد که در یک بیابان هو لنای و وحشتنا سرگردان و نهایت تاریک و بیمناک است هر طرف میرود سر بجائی بیرون نمی کند جبهان جبهان اضطراب و اندوه و غم بروی طاری شده و از خوف نمیتواند فریاد کند عاقبت دست جانب آسمان بلند میکند و میگوید خدا یا مرا بمادر و برادرم برسان تا آگاه از طرف جنو بشفق می دمد و فضا را روشن نمود و متعاقب آن خورشید طالع میگردد و به سرعت هرچه تمامتر به نصف النهار میرسد (حورا) چون ملاحظه میکند می بیند قلعه او پهلویش نمایان است خوشنود گردیده با شوق زیاده وارد خانه اش شده از خواب بیدار میشود.

- «عزیزه» -

(عزیزه) از همان دقیقه که ملک و سپاهی او را بخانه شان آمد و مادر و پدر او از دارائی پدر (عبدالله) و اندوخته مادرش و

لیاقت (عبدالله) تعریف و مبالغه کرده سپاهی را ببردن (عبدالله) تحریص می کردند انقلاب درونی او تحریک و به آتش دل او دامن زده شده در یک التهاب و کانون حریق میسوخت .

مخصوصاً از آمدن مادرش بخانه عبدالله و مراجعت کردن و بیان نمودن حرفهای را که بمادر (عبدالله) و (عبدالله) زده بود و نیز از آنکه فردا مجلس شیرینی برای نامزد کردن به (احمد) منعقد میشود گویا چندین سطل آب سرد روی او ریخته شده و حرارتش خاموش شده احساساتش چون چراغ بی فروغی رو به نیستی میرفت تا ب و توان صبر و شکیبائی را باخته و در یک تبشیدیدی میسوخت و به گوشه افتاده با خود گریه میکرد .

شبى با این سنگینی و ساعاتی با این سختی گذشت صبح (عزیزه) در بستر افتاد . مادر و پدرش آمدند او را از آخرین اقدامی که برای فیروزی و سعادت و برطرف کردن اندوه او اجرا می کنند مژده دادند گفتند انشا الله کسالت تو بکلی رفع خواهد شد به همین جهت عجله داریم .

الان میرویم خانه (احمد) و با پدر و مادر او تشریفات عصر را فیصله میکنیم تو بکلی باید آسوده و مطمئن باشی اینرا گفتند و از منزل خارج شدند زنی که در منزل آنها خدمت میکرد در حدود سی سیال عمر داشت برای تنها نبودن (عزیزه) در خانه ماند .

چون پدر و مادرش از منزل خارج شدند (عزیزه) صدا کرد :
(سلیمه) بیا اینجا (سلیمه) پیش رفت گفت بنشین . نشست .

گفت (سلیمه) من تا حالا با حدی و هیچ کس راز خود را طرح نکرده ام و لی چون کار به آخر رسیده و باز یچه رویکار آمده که با حیات من بازی میکنند ناچار شد امروز دو کلمه بتو بگویم و از تو خواهشی کنم آیا راضی هستی که بدر دلم برسی و خواهش مرا قبول کنی ؟

(سلیمه) که چنین يك مطلبی را از دیر زما نی انتظار میکشید گفت :

با کمال تشکر (عزیزه جان) من از خیلی وقت است که شما را در يك سودای می بینم و از وضعیت تو می فهمم که دريك اضطراب و پریشانی بسر میبری ولی نمی دانم علت آن چیست در نزد خودم تصور میکنم بواسطه همین خویشی بیجا با شد که تا حالا گرفتار بودید و از امروز آسوده میشوید.

(عزیزه) گفت : نی نی (سلیمه) اینطور نیست که تو تصور کرده این که من در يك سودای جانگداز مبتلا بوده ام صحیح است ولی سبب آن این نیست که پدر و مادرم حتی تو خیال کرده اید ولی حالا حقیقت مطلب را میگویم که من ممکن نیست از (عبدالله) صر فنظر کنم و این بچه احمق و دیوانه فصول (مقصود ، (احمد)) است

را قبول کنم يك زن را نمیشود به دو شوهر بدهند شوهر من (عبدالله) است آیا (سلیمه) انصاف بده من از (عبدالله) بگذرم و (احمد) دیوانه را شوهر کنم آخر این انصاف است ؟

(سلیمه) : (عزیزه جان) این عین عقیده من است حالا که من میل و اراده شما را فهمیدم آفرین میگویم .

البته هر کس يك عقیده در نزد خود دارد و يك تصور نسبت به عقیده کسی دیگر من عقیده خودم غیر از این بود که در باره شما تصور میکردم همانطوریکه گفتم تا حالا خیال میکردم که شاید شما هم نسبت به (عبدالله) بی میل باشید و از این جهت درسودا هستی ولی حالا آفرین میگویم گذشته از اینکه امروز در بین همه این قوم مثل (عبدالله) جوانی موجود نیست اصلا شما تا مزد او هستید چطور ممکن است بتوانند شما را به کسی دیگر تا مزد کنند آیا مردم چه خواهند گفت ؟

(عزیزه) :- فقط (سلیمه) من چیز ی را که از تو حالا خوا هشی دارم اینست که هر چه زودتر بروی و (حورا) رانزد م حاضر کنی که با او کار لازمی دارم چشم الان وروا نه شد .

- « قاصد » -

همان دقیقه که صبح تاریکی و روز بدتر از شبی مفتوح شده ، مادر و خواهر (عبدالله) شبی چون شب یلدا را گذرانیده و هر دو هنوز کابو سهای مد هشی و مشوش هستند با چشمهای چون خون سرخ نشسته و ساکت بودند (سلیمه) وارد شد سلام داد. مادر (عبدالله) بدو ن آنکه منتظر شو د (سلیمه) در این صبح بد بختی چرا آمده و چه میگوید گفت (سلیمه) امر ضد یقین است مجلس شیرینی داریم و آمده عقب من و (حورا) . هیچ لازم نیست ما به حال بینوائی خود گرفتار هستیم از قول من به پدر و مادر (عزیزه) بگو :

سلامت باشید دست از من و دو طفلم بردارید مارا بعد از این بشمار کاری نیست .

سلیمه : مادر (عبدالله) من برای اینکار نیامده ام بلکه مرا (عزیزه) فرستاد و خودش سخت بیمار است (حورا) را همین الان خواسته است .

مادر (عبدالله) :- مگر پدر و مادرش نیست (سلیمه) :- خیر آنها رفته اند خانه (احمد) (حورا) حراکت کن برویم دیر نشود.

- « ملاقات » -

قدریکه از رفتن (سلیمه) گذشت (عزیزه) مدتی را که برای رسیدن (سلیمه) و نشستن و برگشتن ا و لازم بود تصور نمود ه پس از آن چشمهایش بدر ب منزل دوخته شد.

خیالات رفتن پدر و مادر بخانه (احمد) . مجلس شیرینی عصر رفتن (عبدالله) به علاقه داری . پریشان مادر و خواهر

۱
(عبدالله) همه این چیزها جای جزمتفکره (عزیزه) نداشت و بر دماغ
این دخترا هجوم آورد و بود و هر يك عقدۀ را در دلش موجو دهنموده
و سرش را دور میداد.

گاهي احساساتش تحريك ميگرديد. از اينكه با هيچكس
نمي تواند درد هاي دل خود را شرح داده از اين را تسکيني حاصل
کند بکلي قلبش تاريك بود فقط چيزي که مصيبت هاي او را ترجماني
و درد هاي قلبي او را تخفيف ميداد قطرات گرم و آتشين اشک بود
که اتصالاً بصورتش جريان داشت.

(حورا) از در داخل شد. (سليمه) به عقبش رسيد و صورتي را که به
واسطه سيلاب اشک چون گلي بود که شبنم سحري روي آن نشسته
با شد بوسيد چون (حورا) در خانه زندگي کرده بود که منزلگه غم
و آرامگاه اندوه بود استقامتش بيشتر بود او را تسليت داد گفت
(عزیزه) جان گريه فايده ندارد من و مادرم و (عبدالله) همت تو غيرت تو،
وفاي تو صفاي تو و بالاخره همه افکار و عادت و صفات حسنه ات را
ميدانستيم چه کنيم که هر چه ميکند نصيب و قسمت مي کند.

که بايد چيزي در دست نداشته باشيم که مطابق آرزوي مادر
عروسي کنيم از طرفي هم (عبدالله) به عسکري جلب ميشود بايد
مادرت ترا به (احمد) بدهد اين ها نقد يراتي است که نميشود تغيير
داد. انسان ميتواند از هر گونه حقايق به نفع خود چشم پوشي و
اغماض نموده رسيدن به آمال و آرزو را تصور کند ولي نميتواند
محور حقيقي زندگاني و مقدرات ر محکوم به ميل و اراده خود نموده
هر طور ميخواهد دور بدهد.

(عزیزه) که به متکا تکیه کرده بود خود را اندک راست کرده
موهايش بايستاد خلقيش تنگ شد. گفت:

(حورا) سوز دلم را تير و ترکردی چه ميگوئي به آن خدای که
مرا آفریده جز (عبدالله) شوهری ندارد و (عبدالله) شوهر من است

که خداوند برایم مقدّر کرده هیچ قوه نمیتواند آنرا تغییر دهد به کسی نادر و مسکین است همه کس به خدمت عسکری در وطن خود میروند ولی کسی نمیتواند ناموس او را به کس دیگر بدهد اگر مادر و پدرم پابند رسومات و عادات زشت این مردم است ولی نمیتوانند بدون آنکه از من اجازه بگیرند امروز شیرینی را بخش کنند این يك حق و اختیار است که خداوند کریم و شریعت اسلام بمن داده به همه چیز اطاعت پدر و مادر را اما در شوهر کردن مختارم (در اینجا «حورا» فهمید که جمله را که آنروز به او گفت که باید اطاعت مادر و پدر را کرد اما... مقصود «عزیزه» همین بود که امروز گفت)

باز حرف خود را دوام داد و گفت :

پدر و مادرم چه میگویند اگر میگویند (عبدالله) چیزی ندارد اینکه عذر نیست .

کسی قبول نمیکند. اگر میگویند و سال با ید به عسکری خدمت کند من ده سال راضی هستم تا هر وقت او در عسکری است من صبر دارم ز نش هستم با ید صبر کنم از هیچ راهی الزام نیست که من مجبور باشم دو شر هر کنم حالا (حورا) فهمیدی ؟

(حورا): تشکر میکنم عزیزه جان اینها همان افکار بلند و نچاب و وفای تو ست که تنها سبب تسلیت قلب مجروح و خاطر مشوش من و مادرم و (عبدالله) شده دیگر روزگار هیچیک خوشی برای ما فراهم نکرد و آرزوهای دراز و آینه روشن خود را فقط بسته بتو میدانیم که خداوند نصیب کند ولی من بتو نصیحت میکنم که چاره کار گریه و غم و اندوه نیست مبادا خدا نخواسته مر ضت شدت کند با ید خودت را بیشتر از ماتسلی بدهی و هر کار را در موقع خود چاره کنی من از آنروز که ترا دیدم حالا بکلی شناخته نمیشوی .

(عزیزه) که قدری حرف زد و شنید و اندک متسلی شد گفت :

(حورا جان) حالا همه کارها را خدا درست میکند میخواهم بدانم
(عبدالله جان) رفت علاقه داری؟

گفت بلی پر سید دیشب آنجا ماند؟ بلی راه دور بود ولی امروز
انشاء الله تا من برگردم انتظار دارم بیايد.

گفت چه چاره سنجیده اید؟

(حورا) : میخواهیم مجلا تهیه کنیم که کفیل خرچ ما دو نفر
است.

(عزیزه) (حورا جان) اگر دیدید که مجلا زحمت دارد یا نمیشود
(سلیمه) گاه گاهی نزد شما بفرستید این خواهد آمد توسط او بمن پیغام
بدهید من پولی دارم می فرستیم يك نفر را برای (عبدالله) عوض
بگیرید برود بخد مت عسکری فهمیدی (حورا جان) من ترا برای
همین کار خواستم که از این بابت ابداً مضطرب و نگران نباشید.
(حورا) گفت : (عزیزه) تشکر میکنم البته بمادر من می گویم در
موقع آن هر چه مصلحت باشد خواهد کرد.

سپس (عزیزه) يك پیچیده از زیر متکای خود در آورده به (حورا)
گفت :

این هدیه نالایق مرا گرفته به (عبدالله) بده که در این روزها
ممکن است مصرف شود. (حورا) خواست نگیرد دید احساسات
(عزیزه) طور یست که منتظر نیست (حورا) استغنائی طبع نشان
بدهد پیچیده را گرفت گفت : حالا به من اجازه بدهید که بمادر
مادر و پدرت برگرداند.

(عزیزه) با قیافه روشنی حرکت کرد و تب بکلی رفع شده بود
صورت یکدیگر را بوسیدند بر علاوه (حورا) دست (عزیزه) را
بوسید و از منزل خارج شدند مادر (عبدالله) در وقتی که هر دو
فرزندش از نزدش خارج می شدند مخصوصاً امروز دورگفت
نماز میخواهند در سجاده با خدای خود حاجات و راز و نیاز میگفت:
این موقع (حورا) وارد شد مادرش ادعیه خود را ختم کرده سپسرو

کرد به (حورا) گفت : (حورا جان) (عزیزه) را دیدی چطور بود و چه گفت ؟

(حورا) همه حرهای (عزیزه) را شرح داد و در هر کلمه ما در (عبدالله) چون آسمان بهار گاهی اشک میریخت و گاهی خنده میکرد سر هم رفته خوشحال شد گفت :

تا خدا چه کند اینها مطلبی نیست خدا کند (عبدالله) را در علاقه داری زیاد اذیت نکنند (حورا) در آخر پیچید ه را که (عزیزه) داده بود در آورد گفت :

مادر جان این را (عزیزه) برای مخارج این روزهای (عبدالله) داد و من هم مجبور شدم قبول کردم چون باز کردند چهار دانه طلای بخارائی بود گفت خانه همتش آباد در نزدت نگاه دار .

(حورا) : مادر جان مقصود (عزیزه) را که باید بعد از کلمه (اما) میگفت و بواسطه صدا کردن مادرش باقی بود امرو فهمیدم . راستی چه بود آیا توضیح داد ؟

بلی در ضمن حرهای خود که از اطاعت پدر و مادر میگفت باز به همان قسم جمله رسید و گفت من اطاعت پدر و مادر را در هر کار دارم اما اختیار شوهر کردن را شریعت بخودم داده است .

(عبدالله)

شب را (عبدالله) با جمعیتی که از اطراف جلب شده بودند بسربرد و از هر طرف حرفها و حکایت هامی شنید و لی او هیچ نمیگفت تمام شب بفکر این بود که فردا آیا شیرینی (عزیزه) را به (احمد) خواهند داد؟ اگر اینطور باشد حتما داخل خدمت نظام شود توقف او در اینجا فایده ندارد از طرفی فکر میکرد چطور ممکن است نازد

او را بدون رضائیت او صرف به میل پدر و مادر (عزیزه) به کسی دیگر بدهند . همه مردم میدادند (عزیزه) نازد من است البته این کار سر و صورتی نمیگیرد .

آیا (عزیزه) چه خواهد گفت؟ تاچه اندازه قدرت خواهد داشت که از این کار جلو گیری کند ولی با آنجا بت فطری و قابل وصف (عزیزه) آیا ممکن است او بتواند بروی مادر و پدر حرفی بزند؟ تقریباً ممکن نیست زیرا چه بسا دخترانیکه دارای عفت و نجابت و حیا بوده اند و همین اوصاف سبب شده که نتوانسته اند رضائیت و میل خود را به پدر و مادر خود اظهار دارند عاقبت آله مقصود و خواهش دیگران قرار گرفته و زنده به کانون آتش سوخته و یا اینطور عروسی ها ی آنها منجر به طلاق شده است.

بالاخره اینگونه خیالات ضد و متضاد تا صبح (عبدالله) را مشغول کرد چون صبح شد منتظر بود علاقه دار چه خواهد گفت؟

سپاهی که دیروز (عبدالله) را آورد صدا زد: (عبدالله)!

از بین جمعیت (عبدالله) حرکت کرد گفت بلی. بیا ترا علاقه دار خواسته.

(عبدالله) روانه شد آمد تا خلایق علاقه دار شد و سلام داد.

علاقه دار، بچه! من در خصوص کار تو یک فکری کرده ام اما کار توبه هیچ اصولی برابر نمیشود باید حتماً به خدمت عسکری بروی لیکن من میتوانم نجات ترا به اصول برابر کنم فهمیدی یا نه؟

(عبدالله): تشکر میکنم هر طور صلاح میدانید.

علاقه دار: پس تو یک کاری بکن فهمیدی؟

تا فردا مهلت داری من فکری برای تو میسنجم. تو فردا باز در نزد من بیا این را گفت قدری تأمل نمود و آنگاه اضافه کرد: فقط شما همان موزه و شمشیر پدرت را برای من بیادگار بده ولی حالا تا فردا میتوانی بروی اما فردا منتظر هستم که برگردی تا یک راه اصولی برای تو بسنجم دانستی؟

فردا انشاءالله بسیار وقت حاضر میشوی که راجع به کار تو یک اقدام اساسی بشود البته هرکاری چاره دارد به شرطیکه انسان

برای برادران خود اجرا کند تو برادر م هستی فهمیدی؟ انشا الله
ضرور را هی برای کار تو پیدا میکنم بکلی آسوده باش درست
حر فهای مرا دانستی؟

(عبدالله) همه حر فهای علاقه دارا چون خلاصه کرد و مکررات
آنها حذف نمود این بود که اگر موزه و شمشیر را دادی مستخلص میشوی
والا با ید بروی. (عبدالله) که آوردن شمشیر و موزه و یا داخل شدن
به عسکری او منوط به این بود که نتیجه شیرینی دادن مادر (عزیزه)
را بداند قبول کرده گفت (انشا الله) در هر حال من فردا حاضر خواهم
شد.

علاقه دار: بچه در هر حال چیست؟ من مطلب رابتنو فهمانم
فردا یادگارها را با ید بیاوری و کارات هم با اصول برابر میشود
وبرمی گردی من مقصودم فقط خلاصی توست که چون میگوئی
بیچاره هستی چاره برای کارتوسنجیده شود امثال من که از طرف
حکومت مقرر هستیم فقط برای خدمت به شماهاست عجلتاً
خدا حافظ.

- «مجلس شیرینی» -

ساعت چهار بعد از ظهر بود که جمعی از ریش سفیدان و کت خدا
منشای و محترمین قریه و مجاورین درخانه پدر (عزیزه)
پشت سر هم وارد شدند و نشستند.

مادر (عزیزه) و مادر (احمد) و چند نفر زن دیگر مشغول ترتیبات
پذیرائی و تنظیم شیرینی ها هستند هر قدر (عزیزه) تب کرده و به
حالت مرگ است مادرش همان قدر خوشحال است فقط گاهی
بیالین (عزیزه) آمده میگوید: امروز انشا الله همه غمهای تو که
در دلت جمع شده و باین روزت افکند خارج و برطرف میشود.
بدون آنکه انتظار بکشد که آیا این خبر به (عزیزه) چه اثری دارد
بعجله جانب تنظیمات مجلس برمیگردد.

مجلس مرتب شد تنها کسی که نیست ملك قریه است قدری گذشت
ملك هم آمد و نشست. بر حسب عادت ملك او را سوال کرد :
مقصود از این مجلس که خدا مبارک کند چیست ؟

بیان کنید که مسلمین حاضر شده و بشنوند بدانند .
پدر (عزیزه) گفت : بلی جناب ملك مقصود از این مجلس اینست
که من شیرینی دختر خود را می خواهم به (احمد) بدهم و نامزد
کنم ملك : شما چند دختر دارید ؟
همه میدانند که من یک نفر فرزند ندارم آنهم دختری است که حالا
بزرگ شده است .

ملك : این یک دختر شما که نامزد (عبدالله) است .
پدر (عزیزه) : بلی نامزد (عبدالله) بود ولی معامله ما با آنها ممکن
نشد .

ملك : چرا ممکن نشد تا حالا که چنین چیزی شنیده نشده (عبدالله)
از نامزد خود صرف نظر کرده باشد .

پدر (عزیزه) : بلی راست است ولی معامله ما با او صورت نگرفت .
دو روز پیشتر من بامادر (عزیزه) رفتیم بخانه (عبدالله) و به
آنها گفتیم که یا عروسی یا جواب دوروز از ما مهلت گرفتند که اگر
بعروسی اقدام نکنند مادر دختر خود را بهر کسی بخواهیم میدهیم . اینست
که این مجلس را منعقد کرده و بامر خیر اقدام نمودیم .

ملك : این کارها به اینطور اجرا میشود همه ما مردم میدانیم (عبدالله) پسر
کیست . که منت بگردن همه دارد تا زمانی که زنده بود برای ما برای
حکومت خدمت کرد هر کدام از پهلوی او صاحب چیزها شدند
و از او دو نفر دختر و پسر باقی مانده و همه میدانیم که غیر از يك مادر
کسی و غیر از يك خانه دیگر هیچ دارائی برای آنها ندارند . فرشی
ظرف اثاثیه او را هم در طول مدت صغیر داری آنها ما مردم خریدیم
اینها چیزهاییست که همه میدانیم . آنوقت شما دو روزه او را الزام

و مجبور میکنید که باید عروسی کندور نه دختر را به کسی دیگر میدهد.
حقیقت اینست که این کارها نه با شرع نه با انصاف نه با
عادات و رسوم قومی موافقت دارد و علاوه خود (عبدالله) هم ازدیروز
صبح با سپاهیه به علاقه داری رفته است و خودش هم نیست
چطور اینجا را صورت میگیرد.

پدر (عزیزه): صحیح است ولی شما همه چیزها را یکطرفه و به
کنار خودتان گفتید حالا نکه (عبدالله) چیزی ندارد از طرفی
بخد مت نظام هم جلب شده و میرود در این صورت من نمیتوانم دختر
خود را بیش از این معطل کنم اگر من را ضعیف شوم زنهای چطور راضی
خواهند شد. شرعاً هم حق بجانب ماست زیرا دختر من نکاح نشده
و با این شوهر راضی نیست تمام روزها گریه میکند و الان هم تب
کرده و افتاده است دلم نمیخواهد او را به (عبدالله) بدهم. تمام عمر
فرزندم را به آتش بی اندازم خود را و مادش هم اصلاً راضی
نیست.

ملك: اینکه گفتید (عبدالله) ندارد است این دلیل نمیشود که
تا مزدا او را به کسی دیگر بدهد.

بسیار مردم هستند که ندارند بر علاوه (عبدالله) يك جوانی
نیست که به این حال بماند من و همه این قوم بیای (عبدالله)
ایستاده ایم (عبدالله) آینده درخشانی دارد. موقع آن میرسد هنوز
خورد است و اینکه گفتید بخد مت نظام جلب شده راست است اما
مطابق اصول چون کفیل خرج مادر و خواهر خود است معاف میشود
و اینکه مادر او رضایت ندارد صحیح است که زنهای دارای يك
عادت غریب و عجیب هستند و غالباً موهوم پرست بوده حاضر
نیستند يك کار به محور عقل دور بینند روی هوا و هوس خود
حاضر هستند يك خانمان و پیرا نشود ولی حتماً جشن آنها را یر

یا شد اما نباید تا این اندازه به خرافات و هوسهای بی‌معنی آنها
یا بند شد.

در هر حال از همه چیز صرف نظر اقلایا باید تا دو سه روز صبر کنید
اگر (عبدالله) معاف شد این عذر شما هم بر طرف میشود.
چون حرفهای آنها به این حد رسید اهل مجلس از هر طرف
حرفی زدند و زبان به ملامت و نکوهش گشودند گفتند:

این کار صورت نمیگیرد اقلایا این مجلس باید به هم بخورد تا
تکلیف (عبدالله) معلوم شود آنگهی تا (عبدالله) از نامزد خود صرف نظر
نکند و عدم رضایت نامزد او محقق نشود نه شرعاً و نه عادتاً
میتوان او را به کسی دیگر نامزد کرده هم حرفت کردند گفتند مطلب
همین است باید مسئله به تعویق بماند. مادر (عزیزه): در همه این
گفت و شنید مادر (عزیزه) در خانه دیگر حرفها را گوش میداد چون
مطلب به این جا رسید و شوهرش در مقابل جمعیت ملوم و منکوب
گشت حوصله اش تنگ شده صدا کرد.

ای ملک وای مردم شما سبب کشتن دختر من می شوید من الان
بشما میگویم که دختر من سودا ئی شده و افتاده تنها امید او خوشی
او مجلس شیرینی امروز بودیقین کنید از این غصه میمیرد دخترم به
(عبدالله) را ضعی نیست باید امروز مسله او با (احمد) تمام شود هم
شرعاً حق داریم هم با (عبدالله) حرفها تمام شده شما دیگر چه میگوئید؟
ملک: خواه هر حرف شما با (عبدالله) تمام نیست و از طرفی
معلوم نیست که دختر شما از (عبدالله) را ضعی نبا شد به قول
شما که را ضعی نیست جهت و سبب آن چیست؟

ما که امروز بهتر از (عبدالله) در بین قوم سراغ نداریم.

مادر (عزیزه): من واضح میگویم حرف را مثل پدر (عزیزه) که الهی
آتش بجان او بیفتد در لفافه نمیگذارد حقیقت اینست که (عبدالله)
نمیتواند مراسم عروسی را اجرا کند امروز عزیزه دست بند میخواهد.

زیر گو شی میخواید سینه ریز میخواید گلو بند میخواید . کم
از کم ده دست رخت سنگین میخواید آخر خود شما انصاف کنید بدون این
چیز ها خوشی میشود ؟ پانزده دست رخت سبک میخواید کم از
کم چهار صد نفر زن و مرد را باید دو شب و روز نان بدهد حالا بگو
ملک (عبدالله) میتواند ؟

باقی خر چها همه بجای خود این چیز ها با دو گلیم پاره (عبدالله)
درست نمیشود . من میگویم (عبدالله) شهزاده با شدن نمی
توانم دخترم را زن ده بدست خود بقبرستان بفرستم . دخترم
دیوانه شده هر عید که میگذرد چه مصیبت که دخترم نمیکشد انصاف
کنید رحم کنید امروز عمل را تمام کنید .

ملک : خواهرم آخر این عادات زشت و این مرا سم غلط
و این مخارج بیپوده در بین قوم و خوشی و دوستی نه با شرع و
نه با انصاف موافقت دارد تا یکی تا چند برای آنکه شما دو صد زن
و دو صد مرد را نان بدهید باید نامزد کسی دیگر را به کسی دیگر
بدهید ؟

راجع به زیور و اسباب طلا خود (عبدالله) می داند و نامزد او هر
کسی که دارد میکند هر کس که ندارد نمیکند همه مردم که در
دارائی برابر و مساوی نیست هر کس بقدر قوه زن را باید به
شوهرش داد نه اینکه دنبال دست بند و زیر گو شی روان کرد آخر
قدری فکر کنید این کار ها باعث نکبت و زوال است بلی اگر می
خواهی به هزار نفر نان بدهی نادار نیستی سلامت یک قلعه داری و از
یک فرزند بیش ندار ی خرچ کن این قدر هائیکی پدر (عبدالله) در
حق شما کرده نه اینکه در عوض نامزد (عبدالله) را بکس دیگر
بدهید آنگهی چه ضرورت دارد . خراب بشود این رسم و عادات .
خواهرم یک عصریه تهیه کن چهار نفر مرد ریش سفید را دعوت
نموده نامزد (عبدالله) را نکاح کن و به او بسیار ببرد چرا باید تو چهار

صد نفر را نان بد هی نه خداوند باین همه بدعت ها وزحمت ها
صرف بوسو سه شیطان خود رانه مردم هیچکس را ضی نیست .
ومخارج انداختن چرا ؟

مادر (عزیزه) : ملك عجب چیزها برایم میخوا نی بینی ام بر یله شود
آخر مردن برایم بهتر است که من دخترم را بیک عصر یه بد هم
شو هر ش ببرد مگر من دخترم را از راه یافتم ام
يك دختر دارم وهزار ها آرزو عجب حرفی است اگر پدر
(عبدالله) با ما خوبی کرده باشماها هم رفتار ها کرد خودت نوکروش
نبودی ؟ شما ها خرچ کنید رسم و رسوم مردم را اجرا کنید من
بینی خود را نمی برم عجب ! خاک به سرم با این کار . ملك : مادر
(عزیزه) حرف بیشتر از این خوب نیست البته من نوکر پدر (عبدالله)
بودم همه نوکر او بودیم هیچکس منکر نیست در موقع هر چه بتوانیم
میکنیم ولی تا (عبدالله) خود ش حاضر نبا شد این مجلس صورت
نمی گیرد اینرا گفت و با جمعیت از خانه خارج شد .

— «عبدالله» —

قریب ظهر است مادر (عبدالله) وگا هی (حورا) به نوبت خود از خانه
خارج شده را هی را که با ید (عبدالله) از آنطرف بیا ید نگاه
میکردند هرسایه ای که معلوم میشد تا دقیقه که مشخصات آن معین
میگردید که (عبدالله) نیست نظرو نگاه های آن دو مجسمه محبت آن را
استقبال میکرد .

همه طرف تاریک بود همه طرف شب بود همه طرف را گویا
پرده های ظلمانی کشیده بود ندتنها شفقی که مشاهد میشد همان
را هی بود که با ید (عبدالله) بیا ید .

خدایا (عبدالله) چرا نیا مد . دیر کرد . باچه مشکلاتی رو بر وشد .
آیا اورا به شمر فرستادند ممکن است عذرهای او را که مطابق با
انصاف بود با اصول موافق ندیدند

چه روز های خو بی بود کسه عبدالله کو چك بود این نگرانی
ها. این مصیبت ها. این مفا رقت ها ابداً برا ی من نبود. را ستی اگر
(عبدالله) را فر ستاده با شند آیا میتوانم نبودن او را طا قت کنم ؟
آیا من نبا ید او را ببینم ؟

نه اینطور نیست (عبدالله) مراحتماً نمی فر ستند چه آنکه او لاو
کو چك است ثانیاً کفیل و سر پر ست دو نفر زن بی کس بود ه
قانون تجو یز نمی کند .

اینها توارد افکا ر و تصوار تی بود که مادر (عبدالله) راتحت تاثیر
قرار داده هر دقیقه خیالات او رابه سمتی می کشا نید و هر دم
چیزی را تا ئید میکرد. ولی صور تی که بیشتر در دل او تا ید میشد
و همه تصورات در هم و بر هم او را خا تمه میداد بر گشتن
(عبدالله) بود آنگا ه میر فت و جانب را ه و به مطلع (عبدالله) نگا ه
میکرد .

(حورا) آواز کرد : مادر جان (عبدالله) مادر ش دو ید (عبدالله)
قر یب رود خا نه رسیده است این رود خا نه از بین درهٔ پر از درخت
میگذرد و در پیچ و خم را ه ویشه قا مت (عبدالله) چون گاه گاه
خوشی و شاد ما نی روز گار در گرد ش های ز ند گا نی دیده می
شود با ز غائب میشود در روی این رود آب بعضی جا ی ها پل و در
بعضی دیگر دو چوب پهلوی هم دیگر گنذ ارده اهالی از يك طرف
بطرف دیگر عبور و مرور میکنند (عبدالله) آمد با تبسم سلام کرد
با همه خستگی و گرد را ه با مادرو خوا هر خود دا خل خا نه شد .
کیفیت موزه و شمشیر رابا مادر گفت .

شب را (عبدالله) بایک تب شد ید ی مبتلا گردید این تب تنها
از خستگی و آفتاب نبود .

يك خیال و تصور دیگر (عبدالله) را از پا درآ ورد ه بود آنچه بود ؟
چون درین روز شرینی دادن (عزیزه) در نظر بود هنوز (عبدالله)

چونکه مادر و خواهرش هم خبر نداشتند که چه شده فقط اثری که ظاهر گردید همان شعله آتش بود که در قلب (عبدالله) کا نونی تشکیل داد و حرارت آن بصورت تب در بدن او ظاهر گردید و بطرفی افتاد .

- «مژده» -

یکی از حصول مسلم زندگی است که با ید انسان همیشه در مرحله بیم و امید اندوه و شادمانی زیست کند و این هم يك فلسفه اساسی دارد چه آنکه اگر انسان در تمام عمر شادمان و مامول باشد ممکن است يك غروری که لازم جنبه نفسی است پیدا شده و در نتیجه همان شادمانی يك زیان روحی باشد و اگر همه عمر در نومیدی زیست کند قوای روحی او فاسد شده ممکن است به يك ضلالت فکری مبتلا شود از این جهت بشر در بین این دو حالت حیات بسر برد و نه رشته امید او قطع و نه همه آرزوهای او عملی میشود .

ساعت (۹) شب دروازه منزل صدا کرد .
(حورا) رفت پرسید کیست ؟

این شخص (سلیمه) بود وارد شد تفصیل آنروز را از او ل تا آخر برای این سه نفر غنچه های پرمرد و بیان کرد .

شبهه نبود که اگر بعضی حرفها مخصوصاً کلمات پدر و مادر (عزیزه) به سوختگی جگر هر سه نفر چون نیشتر کار میکرد حرف های ملك و ریش سفید آن قوم بر جراحت قلب آنها التیام می بخشید .

(سلیمه) کیفیت را گفت: سلام (عزیزه) را ابلاغ کرد به عجله برگشت بقیه شب را نسبتاً هر سه نفر آسوده گذرانیده گاهی از قدردانی مردم تشکر گاهی به اخلاق پدر و مادر (عزیزه) تنقید و تاسف میکردند .

کسالت مزاج تب شدید. افکار سنگین آنقدر به قوای (عبدالله)، کارگر شده بود که فردای آن شب نیز قادر به این نبود که به وعده خود وف کرد به هر حال تا علاقه داری برو دهم روز را به کسالت و خستگی گذرانید.

چیزیکه باعث تسلی او بود به هم خوردن مجلس شیرینی و نسبتاً رفع تشویش (عزیزه) که در محل خود برای (عبدالله) مژده بزرگ بود. ولی از اینکه کار او برای اجرای این خوشی با وضعیت و مشکلاتی که پدر و مادر (عزیزه) در پیش نظر دارند به کجا خواهد رسید از طرفی گرفتاری که از جانب علاقه داری برای او پیش پا افتاده کافی بود که نگذار دسیمای (عبدالله) یک حالت طبیعی بخود بگیرد.

شب دیگر هم که گذشت صبح شد و کرد بمادرش که امروز باید بروم و کار خود را در علاقه داری سرو صورتی بدم. مادرش گفت بسیار خوب حالا موزه و شمشیر را هم باید ببری. (عبدالله): بلی موزه را میبرم ولی شمشیر را به هر قیمت باشد مادر جان نمیخواهم به احدی بدهم (حورا) همان موزه را بیاور (حورا) رفت موزه را آورد مشغول شد گرد های او را پاک و تنظیف میکرد و در عین حال ژاله های اشک آرام آرام از چشمش میریخت چون وسیله برای اصلاح کار (عبدالله) تصویر میرفت اگر چشمش اشک میریخت دستش کار میکرد.

ساعت (۵) صبح بود موقعیست که (عبدالله) میخواهد حرکت کند صدای سپاهی که قبلاً او را برده بود بلند شد: عبدالله خانه است؟

(عبدالله) رفت دید همان سپاهی و چهار نفر دیگر ایستاده اند بگو کسی نباشد که از مانده گی و خستگی می آییم.

(عبدالله) بر گشت خانه مهیانمود سپا هی ها واردشد ند نشستند .

(عبدالله) چرا دیرو زنیامد ی ؟ بین علاقه دار صاحب چقدر التفات و شفقت کرد اصلا کار ت به اصول برابر نیست و لی او به اصول برابر میکرد خلاف و عده کردی دوش بچشم خود ت رفت این جملات با صدای خشن و بلند ادا شد. حواله دار صاحب . همین الان عازم حرکت بودم دیرو زمر یض شد م نتوانستم بیایم بسیار خوب حالا حرکت کن بفکر نان و آبی برای ما باش بعد میرویم .

(عبدالله) حرکت کرد و رفت . سپا هی صدا کرد (عبدالله) ! باید نان درست تهیه کنی فهمیدی مثل آنروز نباید باشد .

مادر (عبدالله) که از ورود پنج نفر سپا هی که در خانه اش قلبش می طپید با کمال عجله مقدار از همان پول ذخیره خود برداشته بفکر تهیه نان نسبتاً مکلفی بود . (حورا) بخانه های همسایه عقب لوازم طعام می دوید . عاقبت آنچه میسر شد تهیه غذا یی برای چاشت کردند .

بعد از ظهر سپا هی صدا کرد :

مادر (عبدالله) حق محصلی ما را هم بده که برویم :

مادر (عبدالله) فکری کرده ناچار رفت (۲۵) رویه دیگر آورد داد به (عبدالله) برد نزد حواله دار .

حواله دار : چند است ؟

(عبدالله) حواله دار : ۲۵ رویه .

حواله دار : ببر ببر (با تشدد) بی شرف بده به مادر ت بگو هر نفر بیست رویه اگر کمتر باشد همه شما را رسوا خواهم کرد فهمیدی ؟

مادر (عبدالله): (عبدالله) بیا . حواله دار فرزندم را حر فرزندت و درشت مگو هر چه گفتی میدهم. رفت تا يك صدمه رو پیه تکمیل کرده فرستاد و چون پولها را گرفتند آنگاه (عبدالله) را خواستند گفتند بنشین نشست گفتند تو از این دقیقه محبوس هستی . زنجیری فوراً بپایش انداختند باتشدد یکی از آنها گفت: عسکری و خلاف حکم دیروز چرا حاضر نشدی؟ این حرفها با قال و مقال و خوشونت گفته میشد .

ازین دقیقه مادر و خواهر (عبدالله) به لرزه افتاده اعصابشان شروع به سستی کرد . اشک در چشم خشکید . گویا کوهها در میخورد و بسترشان میریخت و در مقابل این مصیبت استقامت را از دست داده با آن تحمل و توانائی که از اثر عادت به بدبختی پیدا کرده بودند شکست خورده مادر (عبدالله) فریاد کرد : آخر گناه و تقصیر پسر من چیست ؟ مگر شما مسلمان نیستید ؟

حواله دار : گناه پسر من این است که دیروز نیامد اگر فرار میکرد کدام کسی مسؤول میشد ؟

آیا علاقه دار مسؤول نبود ؟

حالا هم حرفی نیست حکم است که باید او را زنجیر کرده به علاقه داری ببریم ولی اگر میخواهی چاره کارت بشود موزه و شمشیر و دو صد افغانی جهت علاقه دار صاحب حاضر کن برویم .

مادر (عبدالله) که حاضر بود هر چه میتواند برای آنها تهیه کند ولی نمیتوانست (عبدالله) را به آن حال ببیند گفت: بسیار خوب به شرطیکه (عبدالله) رابه این حال نبرید .

حواله دار : پول و موزه و شمشیر را حاضر کن زنجیر را از پای (عبدالله) برداشته میشود .

مادر (عبدالله) رفت از بقیه پول دو صد افغانی دیگر را هم آورد با موزه و شمشیر. نزد آنها گذاشت گفت شما را به هرکیش و آئینی که دارید قسم میدهم (عبدالله) را اذیت نکنید .

حواله دار : مادر (عبدالله) خوب شد من نزد علاقه دار دروغ گو نشدم که مادر (عبدالله) پول زیاد دارد حالا کار فیصله شد حرکت کن (عبدالله) برویم و زنجیر از پای او برداشتند و او را جلو انداخته از منزل خارج شدند .

مادرو خواهر بیچاره شروع کردند به گریه کردن و خونابه دل فرو ریختن .

- «نفرین» -

مفارقیت امروز (عبدالله) کمتر از روزی که او را از شیر جدا کرد بهادرش تاثیر نکرد . یکی از صفات مخصوص این خانم این بود که هیچگاه در مدت یتیم داری خود دست احتیاج نزد احدی دراز نکرد . برای چاره کار خود به هیچکس مراجعه ننمود .

فقط به همت و صبر و زحمت خود تکیه کرده امور خود را به مصلحت کار گذار حقیقی تفویض کرده بود در حوصله و صبر تدبیر و شکیبائی زبان زد مردم بود . ولی دیگر امروز کاسه صبرش لبریز شد .

لشکر غم و هم از هر حیث اوراشکست داد استقامت و تحملش بهم خورد ناگهان يك فریاد از جگر کشید و رو را جانب آسمان بلند نمود و گفت :

خدایا خداوند! ای کارگذار حقیقی . ای دادرس مظلومان . ای پادشاه کونین ای قادر مطلق بداد این ملت که (عبدالله) يك فردی از آنهاست بر سر ظلم و بیدادی بی رحمی از حد گذشته هر کس از هر گوشه مالك الرقاب است خدا یا مگر این اشخاص بشر نیستند . مسلمان نیستند . بالاخره از همین مملکت نیستند ؟ چرا در حق ما این قدر

ظلم می کنند . آیا این ها آرزوی خود را از خون دل ما مردمان بی گناه بدست می آورند ؟

آه . از حاصل آبله های دست بیوه زنان . از مال صغیر . خدایا مگر این ها . این طائفه این دسته مردم اولاد ، زن ، مادر ، عائله و فامیل ندارند ؟

آیا سر ما به فقیرانه من میتوانند هوس های آنها را انجام دهنده نه بخدا این پولهای پاره های آتش سرخی است که بهر خانه برود آتش میدهد میسوزاند .

ای مردمان رشوه خوار وای خیانت کاران ملک و ملت آیا از خدا و پادشاه و وطن شرم ندارید ؟

خدایا تو آبله دست مرا می بینی و از زحمات شب و روزاری من آگاه هستی من در نزد تو شکایت میکنم قطره های گرم که از چشم من میریزد در نزد تو آبروی من است دست این رشوه خواران و بیدادگران را کوتاه کن و این تاریکیها را از فضای این مملکت برطرف و یک صبح عدالت طالع فرما .

در تمام این مدت که مادر (عبدالله) نفرین میکرد و در حق مردم دعا مینمود و از خدای خود دجاره اساسی می طلبید .

(حورا) گریه میکرد و فضای خانه و آشپزخانه آن بیچاره گان مملو از ناله و فغان شده بود . اشک سوزان چشم . آه آتشین . ناله شکسته دلان ، گردن کج یتیمان شیون بیوه زنان عقده های گلوی ستم دیده گان همه دعوی با دلائل و حجج بالغه ایست در نزد قادر مطلق و سلطان حقیقی که کاخ هزارها فرعون را از صحنه وجود برمی اندازد بقول شاعری :

قوت صد لشکر شمشیر زن

کم بود از ناله یک پیره زن

- «سرور» -

هر نعمتی هر مسرتی و قتی لذت دارد که پس از یاس و اندوه با شد اگر نعمت آسایش و شادمانی متوالی و دائمی شد همان طور ی که مصائب دائمی اثر خود را زایل میکند یعنی کمتر احساس میشود جز عادات شده شخصی لذت نمی برد .

ذاتاً در تلون و تطو و وضعیت زندگی یک فلسفه مستور است که محور حیات شمرد ه شده و سیاست معیشت بدور آن میچرخد چنانچه در بین عوام معروفاست که آب رابه تشنه و نان را بگرسنه بایده داد. غروب آفتاب (عبدالله) از در منزل وارد شد . متبسمانه سلام کرد مادرش که هیچ انتظار نداشت دوید صورتش را ببیند . در بغل گرفت .

(خورا) یکطرف هر سه نفر وارد اتاق شدند .

مادر: عزیزم چطور روزی گذشتی؟

(عبدالله): مادر جان رفتیم علاقه داری نبود . امر کرده بود که سپاهی ها هم فوراً جانب شهر حرکت کنند . آنگاه هر کدام با خود چیزی گرفته سرسری پا باشد من هم با جمعی از جلیبی ها از آنجا متفرق شدیم . من از پول ها صرف نظر کردم سپاهی که مرابده بود از موزه و شمشیر اینست که گرفته برگشتم .

مادر : فرزندم نفهمیدی مطلب چه بود ؟ (عبدالله) خیر کاملاً نتوانستم بفهمم .

همین قدر شنیدم که در کابل جنگ است .

مادر : کابل جنگ است یعنی چه ؟

(عبدالله) نمی دانم بیشتر از این نفهمیدم .

در هر حال فرزندم خداوند این ظلم و این رشوه خوری و این بی دادی را خودشان ازین مملکت رفع کرده دست این مردم را از جان ما کوتاه کند و آنچه خیر مردم است میسر فرماید .

- «رؤیا» -

مادر (عزیزه) که از همه نقشه‌های خود در تا سیس مجلس شیرینی نتیجه نگرفت منتظر بود کار (عبدالله) بکجا می‌کشد. تصمیم گرفت اگر (عبدالله) در خدمت نظام برود البته کارش سهل تر خواهد شد و اگر مراجعت نموده وسایل مختلفه کار را به او تنگ و مشکل گرفته مصارف عروسی را بقدری سنگین خواهد کرد که خود (عبدالله) از خویشی با او صرف نظر نماید.

شب به این خیال خوابیده در عالم خواب دید دریا ی بی پایانی افتاده و با امواج مدّش در حرکت است و هر طرف دست می‌افکند و برای نجات خود چاره می‌جوید. در همین وحشت واضطرار از خواب بیدار شد و متوحش گردید.

بقیه شب را به زحمت و خیال‌گذرانی در حالت خواب از او سلب گردید. روشنی آفتاب را به شدت انتظار میکشید در نزد خود تعبیرهای مختلف میکرد. هر چند خود را تسلیت می‌داد خوف و بیم امواج بحر که در خواب با او مواجهه و دست‌بگریبان شده بود او را به تصورات دیوانه‌وار و روبرو میکرد. چون صبح شد برای اولین فرصت از خانه خارج شده قدری پول برداشت روانه شد.

این يك امر عادیست برای زنهای تقریباً در بین هر ملت ولى در شرق قدری زیادتر که چون زنهای بايك مری برخلاف میل و آرزوی خود مواجهه شوند و فکرشان در درك و فهمیدن جهت و علت کوتاهی کند باین اندیشه می‌افتند که بدکان دروغ‌فروش‌ها بروند و برای خود راه چاره بسنجند و یا از مطلب آگاه شوند.

يكهسته از مردمان بی‌علم و بیکار که خود را بارودش- مردم کرده از این راه‌نان‌نگین بدست آورده از قیمت دروغ‌گفتن و فریب‌دادن میخواهند معیشت کنند هم در مقابل آنها مغاز دروغ‌فروشی باز نموده و در آن مغازه‌ها دامهای برای قلبهای شکسته

و افکار مشوش و سرگشته گان وادی تحیر گسترده اند و به مثل عنکبوت در کمین مگس همواره با آلات و ادوات آدم فریبی درگوشه و کنار موجود اند. از قلعه که مادر (عزیزه) سکونت داشت تا يك ده دیگر چند کیلو متر فاصله بود را می که همه جا قلب سبز و زار را شکافته از بین بیشه های فرحت زار و جانپور و حاشیه رودخانه عبور میکرد گذشته و با تخیلات گوناگونی که رفیق را او بود به عجله خود را به آن ده رسانید.

وارد شد مستقیماً به خانه شخصی رفت که او را پیر (رمال) می گفتند. وارد خانه شد آنگاه کیفیت خواب خود را شرح داد گفت تعبیر خواب مرا بکن. رمال که بساطی از دروغ گوئی پهن کرده همیشه منتظر بود زنهای موهوم پرست که بواسطه قوه و جلدانی از هر چیز زودتر و بیشتر متأثر شده و به دکان دروغ بافی آنها میدوند در نزد او آمده دروغی بخرند از آمدن او اظهار رضا تیت کرده انگاه گفت: خواهرم آب روشناهی و عزت است این که شما در بین آب بوده اید دلیل بر نیست که در بین دولت خواهید بود.

امواج بحر دلیل بر اینست که دولت فوق دولت به تازگی نصیب شما میشود پس نتیجه اینکه يك دولت فوق این مکتب و ثروت شما برای شما با خوشی و شادمانی حاصل میشود.

مادر (عزیزه) از این گفتار خوشنود شده پولی داد و از خانه رمال خارج شد.

- « بیمار داری حورا » -

ساعت ده صبح (عبدالله) از خانه خارج شده برای صید ماهی کنار رودخانه رفت این رودخانه در مواقعی که اشک چشمه های کوهسار و یا ژاله های دیده گریان ابر بهار را در قلب خود جای میداد مملو از آب شده و خطرناک میشود.

در چندین نقطه پلهای از دوچوب‌الی سه چوب برای پیاده و در چند نقطه پلی بهتر برای عبور حیوانات ساخته شده است .

(عبدالله) چون نزد يك رودخانه رسید ناگاه دید زنی از روی يك پل باریك میخواهد عبور کند چون در بین رودخانه رسید چوب دور خورد و پایش خریده فریادی کرد و به آب افتاد .

(عبدالله) به سرعت خود را رسانید و در تعقیب او خود را افکند هر دو از نظر غائب شدند . اندك گذشت چند متر پائینتر دو سراز آب خارج شده باز به آب فرورفت دفعه دیگر به کنار رودخانه از آب خارج شده . (عبدالله) دست دراز کرد ریشه درختی را گرفته زنی غریق را تا سینه از آب بلند کرد آنگاه خود را کشید و هر دو به کنار رود خارج شدند .

(عبدالله) چون دقت کرد دید مادر (عزیزه) است پس از قدری توقف ناچار او را بدوش کشید جانب خانه روانه شد .

باین حال وارد منزل شده فوراً او را در بستری خوابانیدند .

(حورا) و مادرش با کمال جدیت در اطراف آن به پرستاری مشغول شدند و از این تصادف شکر گذاری نمود و تمام دقایق را منتظر بودند مریضه بحال آید تا کم کم مریضه رو به بهبودی گذارده و بانگایهای مخموری به هر طرف مشاهد مینمود .

پس از اندکی آهسته آهسته اشیا را که در ابتداء در اطراف میدید بصورت انسان تشخیص کرده رفته رفته چون عمیق شد (عبدالله) را شناخت گفت :

(عبدالله) توئی . اینجا کجاست . مرا چه شده ؟

(عبدالله) سلامی داد و گفت : این خانه من است و شما را هم چیزی نشد و الحمد لله خوب هستید . مادر (عبدالله) (حورا) هر کدام نزدیک او آمده و باواظهار ملاطفت کردند .

مادر (عزیزه) که تا این دقیقه همه اشیا در مقابل نظر او مانند عالم خواب بود يك يك تشخيص داده و فهمید در آب غرق شده و عاقبت (عبدالله) او را نجات داده با همه آن کارها و آن رفتارها اينك در دامن محبت و احسان آنها سر نهاده است .

در همان حال يك انفصال و شرمندگی بروی تو لید گشت . بعد از قدری روی او کرد به آن سه نفر و باز بان فوق العاده مودب عذرخواهی نموده گفت :

مرا ببخشید از امروز من هم مادر دیگر (عبدالله) هستم اگر حال خوب شد و خداوند شفائی مرحمت کرد فرزندم زندگانیم همه ترو تم از (عبدالله) است .

مادر (عبدالله): از خداوند صحت و عافیت شما را میخواهم .

- « آتش » -

خبرهای مدحش . و حشت و اضطراب تمام شادمانی و مسرت همه مردم را به يك خوف و بیم بدل ساخته . کابل سقوط کرد يك دسته دیگر روی کار آمد و بجان مردم افتادند .

دیری نگذشت غزنی هم به تصرف انقلابیون در آمد عدّه به هر طرف مشغول غارت و چپاول شده هر کس بجان هر کس افتاد . روزی شعله آتش از قلعه های دم دره بلند شد . این آتش شعله آه بیوه زنان و مجروحین و اطفال بی صاحب یا حریقی بود که بخانه های مردم بیچاره مشتعل شده بود فضای دره را دود تاریک نمود . زبانه آتش به فلك رسیده بود . مردم بکوه و مغاره ها پناه برده دشت و صحرا پر از زن و طفل شده چون موزعیف روی به آکوه بالا میرفتند هر که دستگیر میشد مقتول هر کسی فرار میکرد مفقود میگردد خبر بگیر بگیر و غارت و هیا هو و گیر و دار ، هیچ امیدی نیست چندین ماه چنین يك پردمدهش و غبار بدبختی و وحشت روی این مملکت گسترده شده بود .

- «بشارت» -

قا صد ی به عجله رسید گفت :

(عبدالله) زود بیا ترا ملك مى خوا هد .

(عبدالله) روا نه شد آمد دیدم ملك و جمعی در گوشه نشسته اند . سلام داد .

ملك : (عبدالله) جان چرا دیر آمدی ؟

عبدالله چون قاصد شمارسید فوراً آمدم

ملك دیدی عا قبت خداوند به داد این ملت بیچاره رسید .

شام تاریک و این ظلمت برطرف شد باز يك حیات نوینی عیان گردید .

(عبدالله) : خدا را شکر میکنیم ولی مطلب را بفرمائید آیا از کابل

خبری رسیده است ؟

ملك : خیر این پاك را بگیر و كاغذ جوفش را بیرون كن از راه

دوری آمده و با صدای بلند درست بخوان همه بشنوند .

- «فرمان» -

عزیزان من ! همه میدانید آتش نفاق و غفلت شعله ور شد و در سینه این كشور كانونی تشكيل داد كه نه تنها امروز تمام این مملكت را فرا گرفته است بلكه پيكرد علیل مرا در قلب اروپا آتش زد .

سوختن من باشما مساوی بوده شاید بیشتر حصه گرفته ام .

مسلم است این كشور . این ملت در صحنه موجودیت و صفحه

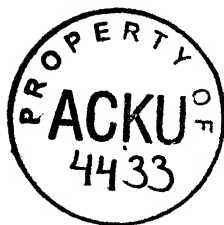
تاریخ هیچگاه شانه زیر بار ننگین نداده و با دامن هزارها قربانی همواره با افتخار و سر بلند یزیست کرده است .

من از راه دوری خود را به خود ست رسانیدم تا سلام خود را بشما ها

رسانیده و باشما هم آواز و همفكر گردیده خود را

به اتفاق شما در خاک وطن بریزم و این آتش را با فضل و عنایت
 الهی در سایه اتفاق و همت با آب شمشیر خاموش کنم .
 اکنون با کمال یا سراز صحت بدن خداوند کریم این اراده و
 نیت خالصانه مرا قبول و تأیید فرموده در وطن عزیز رسیده ام
 و شما را اولاً به صبر و تحمل ثانیاً به اتفاق و همت توصیه نموده
 آنگاه مزد و میدهم که به توفیق خداوند قادر متعال به همین زودی
 پرده ظلمت از چهره زیبای این کشور برداشته شده دشمنان
 شرمنده و این شام تاریک برطرف و صبح شادمانی طالع
 میشود، انشا الله ماوشما در روز روشن و آینده در خشانیک
 دیگر رادر بغل کشید و ملاقات خواهیم کرد .
 مورخه ۱۵ اسد ۱۳۰۸ امضای «محمد نادر»

انتهی



انشارات كميتة دولتي طبع و نشر ج ۱۰
مطبعة دولتي

